

جامع الاسماء در سال اصول فقه و تفسیر سوره بقره و بکرای منظوم و تفسیر خطبه اسیان بزن قارب و دیوان یکی نوردگیری نوز علی و سوره جلد مشنوی موسوم مختات الوصالح فاشد سوره در موصول اتفاق افتاده در خواص حضرت

من غزواته		
<p>این پات از پنجاب است کردش چشم ز بکیش ساغر بار حلقه زلف پریشانی طلب خبر از صحرای کوه کاشش نیست خواب آن کس عبادی بخیزی نیست کار از آن کس همان خبر سردار کربسوزانندم از کین چون خلیل این راه کرده علی بی عبت مرد که زبنت باشد شش استیسی که بخشد غم منی و خوشه چینی</p>	<p>ساقی ارگردش ساغر نو باکی خاطر جمعی اگر خواهی بیا ز ابداریب باوه نشان کرد سریت نمان دل مردان عشق نیست باکم ز آتش سردار ای آن صفت ز عشقش تنگ کوی خوش آن کند زده مورست درین مزرع بجز نور علی کیت</p>	<p>بوسه فون کرده است یک تو حسن رخ او کرده تجلی تن باکن مجربانی طلب که چه سرگزیده و نیک جهان هم غم فتنه خواب عدم بود که من میگشاید ای چسب از ما خبر عشق بدیسی رازی که نماند پس از خردین من تمام همت آمم که او جان ستم زبانه نرسی تر آن دیده نبود درنده دار</p>

نوری ز ندرانی
 زبده سخنین است در ده فتن علی حکیم کنی مخزن علوم لایتناهی اصلش از نور است مدار بود
 و در انصوبان تحصیل نمود و علم استاد اکمل فی کل شئ شد در غایت اشتها حاجت تجریر
 و تفسیر زبده در زمان شباب بخدمتش فیض یاب گردید در کس در حلت یافت تا لغات آنجا ب مشهور و معروف است

<p>فرموده از دوست تالار زوید از کل که از شهابی شناسیند بغیر و عزم هست هم در اجانی در مجمع وحدت است کثرت مشهور</p>	<p>را ذول ما نیشود فاشش ز خود شهابشیری که سوزان منم بر چو باد کجس چون تپان در نظر کثرت است وحدت ظاهر</p>	<p>کاهی خطم طبع از نانی بر آه که بود در آن ز شاکرتی شناسیند بکوی دوست روح چون تپان و در دست چو باد کثرت مشهور</p>
---	---	---

نغمه خراسانی
 امشش میرزا عبد الوهاب و مونسش شیراز و کالات عماد خاصه در کار شش خط شیخ که از
 خوش نویسان معروف و بصفت حمیده موصوف بر فرزند که مرده را جان دهد حباب و مشرف
 داده و در زمان سکونت مولف در فارس غالباً صحبتش دست میداد اکنون ساکن است که از نغمه متش در می محمد و هم از اشعار

<p>قد عیش منی و در نظر هست خیر آدمی زدم بیک نام این بجز کوی</p>	<p>خبر کز آنجا هم دست از خود خیزد اگر عشق این دلیلی بمانی بنکای</p>	<p>و که را این با جان طلب آنی ز شهابی</p>
--	--	---

نادر کی کارونی
 امشش حاجی میرزا ابراهیم و همشش از کارونی شیراز مردی فاضل حکیم صوفی مشرب شمس
 غلیظ شفیق بود شنوایش متعدد است از آنجمله گلستان غلیل مشرق الاشراف انش و اتفاق مسیح
 العشاق شایق و مشتاق چهل صباح که بعضی از هر یک در ریاض العارفین مرقوم نموده ام سالی چند است که در حلت نموده بعضی از اشعار

موعظه		
<p>در این کتاب مجدد امروز ای دل چنانکه بجزان چند در سر حضرت در کس نبود مثل جبر شوخ و محیط بویت کرت است بر عشق خویش زبده از عشق مشهور</p>	<p>ای جان طویل سپهر چو سپهر فروت چرخ کسش بخ کار جز جا کردی بند قید هوا بوسه نا ز نفس خویش بر نه از نفس دیگر</p>	<p>شده از دست عاقل بر راه بخردی کی نهاده دیوانه از جنسی که فروخت نان و خا در عالمی که نیست در آن راه ما سوا آتوی است زبده از دست اندام تقی</p>

<p>از غرقتت برسد دولت ایام خونم ولی که از بدو طالع جوان خواهی اگر نسوخ برون کنی که نماند چون بوسه بگری بوی گنج گر سوز شوری سوز عشق برسد در آن پنجهان جسم عشق از غیرت سوزد</p>	<p>وز فروردین است قزاقی دیده در ره طلب چشم دل غنبد دولت اعیان سودای کوشش خود سود غریزانی چون کس می پیری که این آن کی سوز غم سوز عشقت شور که در این گذرند از غم عشق خاسته خاند</p>	<p>زین آنکه داند و نیست بزبان بگری غم غم غم جهان تا بگو که با بی دل غافل حق نشان سیم رخ و از زبده کس گم کن کشتن در غمت ای که با سوزی و آشتن ترک جان غم بر جان کشتن</p>
---	---	--

نام در مازندران
اسمش میرزا اندامش از شهر خوست من اربع اشرف البلاد و از علمای محمد بوده و محبتش
کرده است داده آخر لام در طریق سلوک پانها طبع خوبی داشته این ابیات از دست

<p>سبحان الله بی حسد او ند تا دیده دیده آفسریده گویت ده گفته که گفته از دوست جهان پرو تا دور این پرده شکاقتن شاید زین حاصل من جودت و همت بگو بس در بی عرض ندیدم عابد که عبادتش خصال است از عود عطر و اعطان منبر ترس و کلبیا و دیر ستس در هر بهر که در رسیدم هر تو بهر که در ما تا بید سوزی نو از آب اتحاد زکی ز تو ریخت در گلستان سکر من و دور کنی من سنگی است که میراید امن</p>	<p>مشغولی وز گفته گفت تنها گفت چون نوز بهور و هو را ز نور از سور خستنی نیاید زان اصل من که مات فعات دور از غرض و مرض ندیدم کارش همه در زیاده بال است و از دهرهای حق استر رقم دیدم سلوک و پیشش وز دیده و هست با دیدم بند و همه و همه را بر ستید کیفر در نظر اب افاد بیل شده که در کجاست بر صیغی و لپسکی من کم تر نه تو زانی و نه زین من</p>	<p>رفا را آنز مینت ستیار او در همه و همه در دور شد صرف بهان و معانی کردم بی این دل نکا و کس زاهد که من از میکند رو تدریس در سان مدرس مشی ز منت او می مخالف بر دم در شکی ز پیر ترا خبر فتنش اشش خود در دل آبی از توموی اشش آمد عکس تو بروی بت در افاد از مد تو نیست کس ترا کس آب ز تشنه باز کرد چون کاه در بار بانی کاه بس</p>	<p>بی زانو ترا دو کفو و پیوند پسندیده دیده تا ندیده بشکامه فروردینت گلزار چون با لبش تابسا در آفد آوخ همه عمر و زندگانی تا زان دو ان مشدم بر سوز اندر بی آذ میسکه آرد تخیر هر ام باشد و بس سقل الدین بل مضاعف که در رفاد در کلیسا جز فکرت و اشش خود حاصل بر غیب چه آفت خوش آمد بت قبل تو م دیگر آفتاد افاق انفس لم حسنا تاشند ز تشنگی میرد کز کاه کسان که گشت آهم</p>
--	--	---	---

از بادم اگر عبادت داری
نیاز جوشقانی
پسندیم مگر که بپسندیم
دل پشیمان بجز عطر او شکاری
نیازی صنوع
اسمش سید جمین و از ناداست طباطبائی و از اولاده جناب میر شاه تقی جوشقانی است
که در خدمت شاه سلیمان صفوی معتبر بوده خود صاحب فضل و خط و طبع عالیست
شمرند نام هنوز خردیش
جز از روی آنکه زنی تیغ و کیش
مطلب دست باز درون سلج
در چنین تیره شبی جای پشایی
نیت معلوم که در با غم و چش
انقدر هست که پر خون شدن و آلی
نام با همیشه احمد میرزا پسر سلطان العلاء خلیفه سلطان از نذر نیست و الی ما جدش
سید مرتضی منصب وزارت و مقام مصابرت با شاه سلطان حسین صفوی داشته
و خدمتش رتبه را با هم عالی پهل خود شاه طاهاسب تانی را در یافته ای حاصل نجیبی هم و بزرگی کریم بوده و در اصفهان کمال
عزت و نعت داشته در جوانی با قضاای عهد شباب عشرت دوست بوده در اوان مشیب با بگشت نمود و آذ بیکدی

اشعار او دست	دل	تاریخش موزون کرده از
وقت کشتن فرصت آبی در قاضی که در پیش است بار بار برنی خوش قاضی خون بر امان کن از دست بهم بود وقتی که میاورفت خاک ترا	چنان بوده که دوست دل نجا کروانیکه یازوشک در دل این باری ناز از ایا ز می زنده می شناسد نموده بایل بوخاد و در شد دل بر ما	یک کرشمه زینجا و شوی دل بار دل این باری شمشک در در چون گوی از من نه می مکتبی که صد هم زنون کن از پیشش سوخت چون پیکر با

نصیر الدین اصفهانی
 و هو نصیر الدین محمد اتالی و حمید عمده و نشرید صهره انتخاب در همه فضایل و کمالات است
 و مسلم است در آن بوده در طلب طبعی جالبیندوس زمان ابو علی و ان معاصر کریم خان مجتهد
 مرجع فضلا و علمای شیراز و در اخلاق پسندیده از همگان ممتاز در ریاضی و حکمت تالیفات پر داخته گاهای علمی مبارکست میر نموده
 در سنه یکصد و نود و یک در شیراز رحلت نموده صاحبی در تاریخش کشته
 آه از مرکب نصیر ثانی آه

کهن در وی کشتی صافی صیبر درین در کهن سپهر صفائی بر سر وی تند و آواز برداشت چنان که ز کز کل شبنم زیزد تو شادی کن ترا با غم چکار است منی که فعل سانی مانده باقی که در آن عکس جانک سیمیا کز او دل بشکند صاحبی را چرا دست در شکر کشت غایت بخت اشرفش چه بچیک آید است این نفس ز رانگ تنگ آید است ز پاپران خراب از در خرنند عکس دست جانک سیمیا است در پای کل از دست من ساغر می	از مشنوی بسازی او است	شبنم خمیر ز بر طرف کلند زینجا جان شد عالم پر بود چندانکه بشاند غباری کسی بر کشته و امر نشان شو که می هر چه روشن ای حکمت که باز از دکان دیم کهن است	سببی از جوانی گفت پیری پونم صاحبی در روشن دانی که با دو بوسه آبرو آزار صلای یوسف کل شد جاگیر تر شمای بر از بر کناری کهی بر ساحت و شستی روان شو خلل در کار قتل از باهوش است فکس با عادت در برینه نیست اگر دست علی است فدایت با سبک خرم شکسته یک آید است بر مرغ و کلم که آتش جانک است بود آشته شد نقاب از در خرنند آینه دست روی نیکوست چمن آه سینه مار و شد لشکر وی
از با حیات او است			
شودیت پر نقاب از خرنند چشمی کجا کس چه آید عیبت زان پیش که خیل ای سد باز دل	در برده شد نقاب از خرنند عکس می درین آینه از دست چمن بر شاخ کز شکوفه چون فسرک		

نیاز شیرازی
 اسمش آقا محمد رضا خلف الصدوق جناب فخر العارفین آقا محمد با ششم ذهی بوده مرد
 با کمال خوش اخلاق کثیر الاوقات در شکر و کزشت غالب اوقات به صحبتش مستغنی

میر نموده از آنجمله است چرا آن کسب این تجانم کردند ز ایند می پر خراب است ز راهی	بانه جانوزنی افغان چرس	نیکبخت و کل آفر خازن کردند	نیکبختم گاهی شمیری آواز بود میرد و ولی فرق سببی از دیر و حرم باشد شانک و می
---	------------------------	----------------------------	---

ناظر مازندرانی
 اسمش میرزا اعلی است در خدمت نواب محمد تقی میرزا این منصب داشته از منصف بان
 صاحب دیوان میرزا محمد تقی علی آبادی رحمة الله تعالی بوده چندی هم در خدمت کاک آرا

او میباید سنگ که سیم آن کار سیمین روزی او به بر شش آهنگن	سرمخ آب حیوان از سر است بنمازج و عشمی با کین	سرم خود از سنگ خیزد ننگه جان کامیز بر روز ما نهند د	ملازمست نموده از و غازی کوان جستن مهانا بنگاه دست خیز خواست
--	---	--	---

شکایت شب بیدار بکونه ابروهای

که در آن بد از نذیف و دست

حضرت اردبیلی

نام شریف آنجناب میرزا نصرالله و صلوات از آنجناب و اعیان بار و سیل از عیال
 شهاب در طلب تحصیل علوم ربیخی تمام برده و در اصفهان و سایر بلاد ایران چندین سال
 مستغنی تحصیل کرده و از علوم ادبیه عربیه نقلیه و عقلیه حاصل آورده طالب علوم نقلیه و معارف و عمیه گردید
 بمعنی از علماء و مشایخ معاصرین رسید و با هر یک از در صحبت استفادت در آمد و در طریقت قدم دوم بست و تمام
 تصفیه نفس و تجلیه سرخوشت را با آنجناب و غزلت را بر معاشرت بر جان داد تا بحکم من اخلص قدر بعدین صاحبها چشما می گفت
 از دانش بچو شید و صاحب فن مطمنه گشت چندی بعد از آنجا که میرزا ابن نایب السلطنه عباس شاه ختصاص یافت
 و در بیگام و لاجیدی آنحضرت در خدمت بود چون طلب سلطنت بنام نامیش زینت گرفت و برکت خاقان صاحبقران جلوسر
 فرمود میرزا را که حقوق خدمت و شایستگی خدمت و حمت داشت و وزارت و صدارت تکلیفی شد بود از آنجا که ذوق ضرر و علم مانع
 بود قبول نمود و لهذا لقب صدارت ملوک و تربیت علماء و فهاره و مقرر شد و کار وزارت کبری آنجناب حاج میرزا آقا قاسمی اردبیلی
 معروض گشت ای محصل در مدت چهارده سال جناب صدر الملک در کمال جلال مقصدی امور و طایف خلافت بود و نواب بر
 شهر فرستاده در این باب مساعی جمیده بطور آرد و با اینکه ظاهر ابا با حسن و حمت همه در حرکت کردی شبها عبادت و طاعت
 و خجالی و ذکر و فکر اشتغال داشتی چون طلب استلاطین محمد شاه در گذشت و میرزا آقا خان فراتانی صدر اعظم آنکس مضمون گشت
 او را و او را عزا و عیب کرد و در ششم محرم ۱۲۳۰ در آنولایات در گذشت خدمتشن را مشغولی بر تحقیق است و کابلی غزلی منفرموده هنوز

جمع نکردید این چند
 با زنی مال سوداگر دیگر چه سودای
 گویند که سوداگر از بخر کند چاره
 با خصم قوی بگریز نه بصاف نه
 شمشیر در گشت اسپر بجا برکت
 آن ای بس آدم نسل و نسل که کم
 این کلبه در ویشی بی نور و صفا نشین
 رودغ نویب کن او بر در صفا کن
 ای صاحب جان پرور جان تو بجان من
 تحسین و نظم هم را زانی بچو می ماند
 در صحبت این صاحب سلطنتان بگر
 در پرده آب و گل اشکال محاسب من
 از نور رخ صاحب ستاره بدل جهان
 چشم نه صفای خورشید نشین
 و طوالتی را در مشت کلی سبک
 از این و تقاضای دل پر چه بودی
 اماره مجذوبان صد هم و خطر دارو
 از غرقه کی هستن و جمع نیچو هستن
 بگرد و راقب من خود نیز بر تپ شو

در جواب مدیکه و ترکیب نصاب دیوان علی آبادی

بیت از آنهاست
 سر رسد سوداگر که نور بصردای
 آو خ که تو چپاره سودای کردای
 پنجه زور آور نه تیغ و سپردای
 شراک با بشری که جان بشردای
 این پرده عیار ایلایت که بودای
 خود را تو سمنه کسب که شوق نمودای
 ای مرغ سیلانی که چه خبر داری
 من جمله خرف دارم تو جمله کرداری
 فی لشکر و فی کشور نتاج و مکر داری
 در آب و گل حمش فرود جان کن
 در پرده نشین خالی خورشید است
 در مشرق و در مغرب هم نماند غروب
 وز روی جلال او را هم راجع است
 مطلوب به تنو ای در سینه طلب
 اندول مجذوبان است در عیان
 کبر چه کرد که تو بفری که تپ من
 امانه جاتی ای هم حاضر غایب من
 سوزان با کس چو شید و سوزان

عالم همه دشمن شو بر جمله سردای
 که علم کز علم میر است پدردای
 این بر سینه ای بر روی تو داری
 تحصیل صاحب کن غم سفردای
 دیوان این فریاد یک شکر داری
 طغی که خرف دار که کوشش نذر داری
 جان که بشمار از غیب خبر داری
 بستی نظر ما زاده جلوه شدی ای
 ای الی که کز کسب آید چه بگر
 ای صاحب دیوانم ای همه جام
 علم من نظم هم تو کشته نمی شاید
 ای کس که از حضرت شایسته بودی

وله ایضا

آن هم شب بیدار ای کس که بخت
 خورشیدین چشمه هم حاضر داری
 از در مشرق طالع ز غایب پنا
 اندول مجذوبان خورشید جاوین
 مردانه هم در نه طرف بچو پنا
 اندند قدر استن ختدر پنا
 این که خدیغ غنجان کس که پنا
 دل مشرق تو غم غم شید صبح
 از روی جمال او را هم طالع داری
 غلظه بچوئی در دیده غم غم
 اسرار جانی است در دل مجذوبان
 در روز غالی جان اند خورشید
 از من بخی نبیشش ختدر پنا
 در پرده کی در پرده چندین چو فرودان

ای صورت دوحانی در این جام
 زیرا که درین خانه خیز از تون کس نه چنان
 از پرده عقل ای جان بسوزی روی آ
 خاریت بیای ال از دست خضانت
 بر در خاب از رخ در ده قوج و کبر
 جو چنی جو چنی انگسته سبونی
 لبای آئی من آن کشتی شایمی
 که خود بد کشتی افی بخدا کشتی
 در امن همان دزدان و دامن صاحب
 ای رخ گل آلود پرده کس در سو
 حیدر چو کمر بند مرد پروردگار کوش
 حیدر چو کند حضرت حضرت چه نم از کون
 بحال کشتن از دلت کوه خنده شد و لها
 پاسا قی یک چای می یوانه کن بار
 جزا به می پرستار از طبع این شکر
 شب نایک ده بار یک بود مرد سنا
 در دل شوریده باز شور شور است
 بر در نیخانه مسیح پاکدار
 قیاس نمانی بار کوه بر موری
 بسوی یک نظر مستای کرد
 چو خورشید چشم حسرت رخ تو باز کرد
 دل که در دوشش بود و جود و نه
 دل و دشن من در گذر کوی تو کم

یرا که دین پیکر فیروزه کس
 این جان چه بود جان منداج بود
 در دست تو رسیدم آن گرگ ز کتر
 یکباره خلاصم کن از جنت و از کوش
 انگسته سبونی نا کرده لب جو
 دریا که بود احمد کشتی که بود حیدر
 هر در یار کشتی کشتی را کنگر
 صاحب که بود هر صاحب که بود کبر
 این پر کلین کجا با شمشیر می
 دشمن چه جبار کس که چه جبار

این حقه یکتا از زهر شکر بار
 خونی که برگ دارم غیر از تو نیندازم
 خون در می رک از کوی ابد تو چه جبار
 جنت چه بود بونی کوی چه بود بونی
 از جوی کسبو کسبو کسبو جبار کس
 کشتی تو شنیدستی این شکر
 این راوی سپایان صد خاگر از کون
 بر سر که بود عقابا که در تقاضا
 این شهر و این خفا در خلط سکیم
 حیدر چو بود کشتی عالم چه طوفان

هم آینه همسم جانی بدوی ای کس
 بگر چه عجب کوه پرورد و عیب ای کس
 هر کس کند باور این کس این کس
 رو سطح دیگر کوی ای کس این کس
 بود امشوخاغ مرد انداز جو کس
 از جوی کسبو کسبو کسبو کسبو کس
 رو غوطه دریا کس این کس این کس
 وین منزل پوزان صد خاگر از کون
 از کون مکان برتر این کس این کس
 بر سر که بود حیدر آن حیدر از کون
 کاین رخ طوفان بر سر کس
 باد کس کس حیدر دشمن کس بود دیگر
 که شکل دل مهر و یکشمن خیز از کس
 چنان یوانه کن کس سوره از پناه کس
 دست این مهر چه باشد بازم کس کس
 از کم شده ماند ناست و ناست
 می پدوی حیدر که زنده کس کس
 ستاره بار در چشم بسوی کس کس
 که بار عشق تو بر دل هزار چندین کس
 مرا تنها همی یوانه کرد
 تن یکس از نام چسب ز ناز کس
 آن نبود دل که هست و زود و با
 جانی که نه آنجا گذر خاص و نه عام

من غنیر نیامه نور القدر مضجعه

بگرمت و شمار سجده کن بار
 اگر شین بچاه فاده دستم کن ال
 ناله دل نیست اینکه تو صورت
 در سر زانده نام این چه صورت

بر ویرانه کس می نسا دند
 کس کس کس کس کس کس کس کس

نام جابر

بمانا محمد شش نام و پیر مردی هزارال دارم بودی همسیده را غایت پخته و سخت سخت کفش و
 از تصرف مستعان بر ششی درت هشت هزار پت دیوان ساخته و اجزا پر از خنده داشت که غالب
 آن هزار و چور یک بودی با صره از ابا جی تو چه کرد روی بدای نامه بی آوردی سلسله جان داده دیوانش دست مشاوی
 احادی که بتغیر تخلص اشعار شش با نام خود خواند و حلال بود اند این چند بیت از نو نوشته شد

یک چندی میان با یک است
 ای دیفا شماره بار یک است
 طوشش من بودی در نفس میرفته
 رو آورم آنکه بسوی شهر نهادند
 آنرا بگنم کون زود کرده در بند
 کس با تو شماره نزدیک است
 در جوی کس از حواصن ساوند گفته
 بر قصدن جز عینجان کس
 این را بگنم کس ز منی جلد بخدا
 شش محمد باقر یک و براد کس محمد یک اختر بوده بعد از فوت احمد یک خیال تمام مذکره او

شماره آنکه همش از ترکات
 اندین شرفخانه دار
 ای کس شش را بود کس یزید
 ای کس که اگر برسد الوند گذار
 کوی کس تنک پس رو شراوی
 نشانی کس صغمانی

منوچه اجلش فرصت نداد و برنگه که چایش خاتم خاتمه عاست بر نهادی قریب بد و نبر پت از قصیده و غزل بجز تقارب
بخط خود دیوانی داشته و کسی از من گرفت که نگار دو باز سپارد و معفود شده اند لا شعراشش مشهور نیاید و نظرم این ابیات از او
بود ناچار تحسیر نمودم
از او است

نشاطی نشاط از قبح شوی است بر چندی از مسرور بگری پوشانده شش آنچه آرزوستش یکی روز شد از برم ناپدید نشاطی مجویاری از بیچکس بخاک افشرد آن در چون بپشم پستانش دل بآهست از یادشش میباید بی سبب ناید ازین پرده برون آواز در ره عشق دویدیم پابانی چند مشغ شمر گفتم تم قصه عشق آن کن با من که گرا لطف یار من شوی با تو در یک بزم نشینم که تو هم شین بر که جز کردی منستوانستی	خلاصی پر چشم به پستی آ سبر بدم ایام در کشوری بنوشانده شش آنچه دل خواستش دیشان بیوسته از من بی چهل سال بر عمر کردم تلف بشیر از چون زیتان فرشته ز دیرینه یاران من هر کسی بر این سخن که پرس کردی	عزایات که تا بوسه بدین قریب خاک استان ببزم غیر از غم با ده خوردی شبید غم وله در پس پرده کسی هست که آوری کس ندیدیم بخیزی سدر و سماوات غلاطه کردم که پیر جابل بود وله منقول از کربلی خستیار شوی ناکسی از شکال انشای هر خان
---	--	---

نیشتری نیشتری
نامش میرزا ظاهر بن قدیم خان در بدو جوانی تحصیل کلاست کرده زان پس روی
سیاحت ماحت بندوستان آورده در شهر دکن بخدمت مہراج چند و لعل رسید
و مدتی او را گردید قبول خاطر مدوح یافته و بمدراج قرب شتافت بر شعرای می مستدم و امیر آمد و بانذک روز کاری صاحب گنت
و ثروت شد پس از چند سال بنا بر حجب وطن از دکن روی بشیر از نمود و دوستان قدیم را ملاقات فرمود اخی جوان خلق مجیم
نکته وان خوش محاوره و شاعر قادر نامسر بود در مافرمای ملک فارس طالب شاه خواست که در آنجا سکونت و مسونت
جوید و بخلاف ایام گذشته ترک هند و هندیان کویدوی پذیرفت و ترک مولد و موطن گنت و بهانا با بنی تعالی ترغ آمدی که گفتند
آنوان مرد بخستی که من انچار اوم دیگر باره بهوای وستان تن به باعرت و مسافرت بندوستان در داد و در آن ملک افتاد
و داد شاعری در آن بلاد و ادکاهی تصاید شش بنارس آمد و بار از استذکر شدی در شش در هند بر جیات گیتی درین فشانند
و در انش در هند فرو مانده از آنچه بایران رسیده و مولف دیده و شنیده شخصی از آن براد میسیاید

چه بویانده دانشم که شد نشین نه و زخ باشد و باشد بر شش تو گشتی نیکو نچکای انباشش مرکز و یا اندر هو آمد و ان پیلان کسکر هو از ان تیر و دایکسانه چندان حق و لیری پیش ازین بوی خوشش ای از ملک در رسیده جانب علم زل زول ترا چه بدیه کذا رم	در صفت ابرو مدوح خود گفته فرود آید نخته ز خیرهای پیشان زمین ان خرم و خندان چون نیشرش بود پیکان ز خوشش بود کوی از جامه مردم سازه که در محرم زمین مستغنی در انزل خیم او نه چون طبع خود کجای جانب پستی	ز عکس کرده و نامش در همان نه در باشد و باشد بر شش همی فراخت آتش جان ز بر کند خمر کوی در جامه راهب غایب خوش آری عجب آمد کتاب آه علاج در دست همی چون است صدر جان باشد بک هم حکایت از آن و هم ملک آسا یا خلف اوصی در جانبک ای
--	---	---

در جواب قصیده جناب وصال گوید

از چهره آید بمنزله اول تو باشد
 در جنبه ربه بود بعباریه مانی
 در عبادت لفظ و معنی تو امیر که
 در تو سپیدانی نیز چه پنهان
 در نه پنهان کرده دست بخت
 تا فرد من بزرگ بشد از تو
 شایع شایع سخن به حال فکرش
 آنکه ز کرمی طبع و زری لفظش
 ای صفت از کزاف و دشو منزه
 شایه ای از طبع خویشش کجا بش
 که تو ز آب و کلی برستی از تو
 لفظ نظیر تو در ضمیر که آید
 خدمتی آرستی چو روی کارین
 کرم نمودم دلش بهر تو زان نظم
 ای سیرت از قباب خیز زانده
 که بزمین در بوی صورت قارون
 یک نه قارون با عدوت سر می
 درم کار میانی نه از بی ملک
 در بر کردن کسی مطلق از شک
 برقع مسری پر کند تو مفتوح
 جنبش کنی تا لب بطراز قص
 چشم تو کونی رنگ صد زنی
 پیشکش کش کلاه عقل رخ سای
 پیشکش آشن می که بجزش طهر
 موزد پیش چو زده سازد منظر
 ای اثرت که روشن ملک را نمودم
 هر چه تو خوانی چو عقل باش مژول
 به طبع اندرت نشاید چه عدل
 و صی پایی نعبه قلعت تار
 می بخاطرم بسای آسمان آید
 بهیستانه دستورم آید بی نظر
 ایاستانه دستورم آید بی نظر
 چه در باساک به پیوسته پیکران و سگرف

من نه چهره به بند پیرت
 باز شتابی اصل سپهرت
 در شب که بره بگو هر دریا
 وز تو پنهانی سخن چه پیدا
 این همه جوری کجا و عرصه دنیا
 تا که ازین سیرم شرح چه فوغا
 هست چو حیرت تو قسم و امان
 نافه آند بر شک و بافته و سیا
 ای قلعت از خطا و سهو ستر
 به سری جود هر که هست تو آ
 تا بچه پایه هست فر آدم و حوا
 پشترا زوی رود و تقو ریش
 صد در جهان از بی صمیمه
 کرم بدینا که هر کسینه بجا

هر چرخ که آید به پندت وصال
 ز آنکه ز جود بود است معنی
 خطا تو از رنگ چون غایب شد
 طبع نکارنده ترا به کاف
 قاف معانی توئی که در تو نیست
 در بطریق بنی نظم جواز است
 آنکه بنزد چو صیاست است جاکیم
 عکس هر یک که کهنه چهره
 پایه از قدر خویش سازت
 ای تو جهان معانی الطییم من
 علم نه چو ناست از طوبت طغ
 رایحه خلقت از بخار حشر
 من بجنودش کجا عرض کرد
 خواندم و آن نام را به سیرت

سوی منت ده غلط شد است چنان
 خطا مرا یا شمی چو در سکو با
 کش نهانی در است پندت
 دست بخت کثوره دست به دنیا
 معنی غبوره چشم عقل چو حقا
 باد حلال وصال اینده غلط
 آنکه سخن ز چو قدر است تک سا
 کاین همه که هر ز حسیر و سا
 بر شدن چرخ هر که است تقا
 کت بختاب اندرون بخوانم
 خشم نه چو ناست از امر از صرا
 پنجه جوران قد سبب است
 بروم و نشار در کشیدم آوا
 بستد لب بستم از حدیث تقا
 عامل تخت بران زاده داد
 که لنگ بر شوی بپیرت فرود
 یک نه فرود با حضورت محمود
 تیر تو آن که هر سری که قاعده شود
 است زادی مار چون تو پا بود
 که هر دریا دل از ضمیر تو موجود
 از غم چشمت جوان شود سر فرود
 شمس اول آن بر لبی که سیرت
 بجوی غلش همه آلی منقود
 سهرش در یک کبیتی مفقود
 طلعت هر دو نظاره دیده هر مورد
 العش چو ناز تیغ تو بدرود
 حصه بزمست که بزیار نامرود
 تا بنزد پیش عقل بود چو نابود
 فتنه بمنسوح برده علت بود
 مکر دیده ام آن رخ آسمان آید
 که در بخاطرم آسای آسمان آید
 بگو چگونه رود دیار و چنان آید
 که خارهای غیلا نش پنهان آید

ایضا در مدح چهارچ و کنی گوید

را که پاریلی نه از در مقصود
 بر کرسی نمی نشین از در
 آفت خاکی چو رکن تو مسود
 غرض صد مان شاطر اعد
 چشم تو کونی تیغ صد زنی
 پیش ضمیرش حسین بلخ رسید
 رفتش آبتنی که چرخش بود
 چرخ ز جایش چو پایه بود
 ای کورت صحت ملک اسود
 هر چه تو آبی چو جل باش درود
 بهج بدست اندرت نیاید فرود

تیغ تو آنجو بری که آینه صر
 باد ساری خاک چون تو بید
 از در آفتن از شام تو ظاهر
 از دم خشت زبان تو ظاهر
 صد اصل آن بزمه بخت مسود
 چرخش کش همه ستار سید
 و پیش غم خاکت به عالم سید
 ساخت چرخ و مساحت بی مفلوح
 بجه تا آورد از تیغ تو طوفان
 فتنه ز دست هر دم در بار
 تا بنزد تو خلق غلاف چو طاعت

در مراجعت از ایران بکن در صفت دریا و کوه و
 رنج راه و مدح راجه چند و لعل گفت

که نیزیت در کار به مدح خوان
 که عرضش زانده بشد بر کران آید

یکه زاندر آن سکین کار به جیب
 همی مایه پیش خارا شکست پای

چون هیچ شیر شد بوی او در آن
 هم نمک از تابش جوید زریا آن
 روحی که از این پدید آورده
 آید چه چشم هر فلک از تابش
 خاک را این تب جز از تابش پدید
 زمین او پیشین بهشت و شستند
 آیت نوح است قوم عاد و ثمودی که
 اندکان میدانند از آن تابش
 سینه کند آوران که چون کلمه زود
 زود از که کران سر مود پای آیت
 نوره کوسن از قیج باشد ز روم
 بریده و مسجاده ششم از شمشیر
 که ای ز قیج خاطر است مجاد نظم
 قلت آنکه ز شمر مطهر جا جز
 کلیل نطق شد چنان تقسیم
 شنیدم آنکه با یوان شاه بروی راه
 بخواهد این سخن از من بر شاه رساند
 که ای چو سوی غنم می روی روشن
 روغ سیلی از زوی خورشید بر هوا
 بلال خاشاک بر تو افکند بکاه سپهر
 چه مردم است آنکه در بندت و کنش
 بن بر خصم پوشیده در زخم خاشاک
 دستان رود کنی در کینه و کوشش
 صفای ز شتاب آرد که صدمه ز خاشاک
 که شرح تن گشتی که سستی از سستی
 یکی بگریست در روی ایامی سنگ گن
 بجز آویزی و زردین آمیزی آمیزد
 که پان اول را چو شیر اسیر کس بود
 عاریج تصادفات جهان در چند وصل
 پیوسته که گویی است هم اوست گشت
 مجودت آید زوار رضا مندی چنان
 بنامزد قمر سیرت آن سیاح صیت
 معادله آید ای شمشیر خنج تو

گرم شد تا طبع شمشیر زور کا
 هم نمک از جوشش ز یک که در زینها
 آیت از آتش رخ رشید شد پرتو
 ما خند و چشم از آید ز جوشش
 مرد ای تر نشد جز از طبع صید بود
 کین و طوفان ز جبهه است آتش
 ز آب تیغ او سپاه از آن که ز او
 در چشم کاشکوشده دیو و روح چون
 چه شیر از زمان از صیر چیت و سما
 بند از ترس بک پر روح ز راه فرا
 جا به جنگ نزار زهر باشد پود تا

بگرد بر جای اول اصل بند دور
 ابراکر خیزد و پوز تشریح سوزند
 سایه مرغان حلق در هوا ز تابش
 با ده اندک کوسرین ساندر چو صوفی در سگ
 آنکه تیغ او بود همکار کین استمان
 نوک بچکان و سسم کیران آرد زنگ
 خرم رایت از قرن عدل طبعت ایم
 روح جوید سوز زای تیر کوه سوزش
 نه که دریا شان تیغها دریا شان
 از جبار تم اسبان رخ ز انبساط
 در مصاف از جوشش سلاج کویه اسبان

هم در مدح صحیح مدوح خود گفته

که طوطی نفس بهر او در توشیر
 که است آتش فلک از زور شمشیر
 بزمنی که نذرش بر کوشش صیر
 بر دقت و او چنان شدی صیر
 عجب باشد اگر خردی سیل خدیر

سفر کردی در کردی صیارت
 یکی قصید که بدار نامه شعرا
 که تیری کی از دست نخلکانت
 چند خوش آن با دست ننگ است
 غنچه شکل کاتب تو با این سخن

فرد و صفت بچکان و مخلص صلاح عبارح

بسامر واک چون استم فروماند ستایش
 سیلماست نپندی که مرغ آید غزایش
 لعابانی از بی کوران چو دیدریش
 ز بخت دم گیند ز در حکام طوفان
 نه کین سستی با پیشین دوری است
 به کامی که گیر و چو کینستی که ریش
 که کردوشش از آن کینوست دریش
 منشوری که کردن است تصادفات
 وجودت در اشیع ایشانی مجیبا
 که خیز صبر عاقله شده نورد و شمشیر
 که اندی عبور شوند فلک بچکان طیفان

دو سوز در یک پیکر گشتند گویان
 چو باوی از دور خستی در آید فغان
 شود آستین زایید هم طوفان خردی
 جی اند کبرانی که باشد سندان
 بیاری چون بر در باز روی است
 کران بری که چو کینش باشد چو کین
 نغاره تر شاگرد است در دیوان
 بود تیغ توان بود کینست تیزش
 کالت را نماند عو که برانی بر آید
 فلک از عو کینت و قیض و کین
 چو از وقت آن که در دیوان کین بر آید

ماه در جای خطا ز بر وید از غدار
 برق که جنبند زمین پاشی تو ز دراز
 در امین یا قوا هم بر میان از آستان
 جوید ز آتشین خنجر جو پای در شتاب
 آنکه کلک او بود دم پست تیغ شیر
 اقبال از زخمش و آسمانی از عیار
 جو دست اعیان علم ذمت را عیار
 مرگ که در کام سوز تیغ باشد کمال
 پر دلان دریا سینه ز مر کبان یکد
 در غم خون دلیران کوه و اعلی از ار
 فان جلازه جافوز برزم آورده عکس
 جی ساند پای می ز بار کاه ویز
 چنان بند که سبق بر دژ حسیر و غیر
 بون دست من نکته کیر شد بر تیر
 تو چون جهان کردی شدم جهان پذیر
 بشاه خواندی از دشمنی تیر
 بلند ز تیر بود که بود بجهت صیر
 ز کردوشش کجایان چو باد در زنجیر
 مستوری که بخوابد کار دشمن صیر
 ز بی بلال که دارد خواص صیر
 همی است مرفرانان که در زود پاش
 جان چستی که پنداری تن بر کینست
 سوزی تو از آستین سوز خیزد کون
 دعای تست و قیض مدد قیض است
 ولی از در زور دور کینست از زود
 ستوانی از بکر بجا انداز او نش
 که چون تو خیزد با زود آید زنده نش
 خلاف است ستونان جانکاه بار نش
 اما سرف نمود دست در دوا و کین
 بود دست توان بر کینست کین
 هر دو جوی که می پسیم کمال است
 بعد کینست بر کینست از زود کین
 که خندد خوش نپازند که خندد

به بر جوی آن که پدید آمدن بزم و چه
 بس که در پوشیدن آن بزم
 فلک کردی بکنی بهشت بهر شمشیر
 پرورشش مکان کی یک چشمه چکان
 دستور کسای زمین ملک
 در پست ایامان ملک و بخت
 در بقه فرمان مسدور سم
 تا پیکر داغ تو سانس شد
 از عزم تو خیزد زهر زمین
 امروز خود از فعل بخت
 ملک و در زبان ترا رسد
 شمشیر تو که جوهرش کساد
 تا در کرد با زوی تو شده
 و با یکی از او فاده است
 هم ز آتش است جدا شود
 ای ملک صداری تو صا در فضای ملک
 هم پیشوای ریتمی هستد ای رخ
 امروز از صیرت تو که سس پادشاه
 آنچه که ملک و نظر تو بر آسمان
 چشمش کلاه دولت و گلش ناب عدل
 ای دهن بر آنچه خورد است بهترا
 روزی که مرد و باره و شمشیر و تیرو صبح
 ابر کمان بری سنا ای ملک کوس را
 بند و از اصل تلال و جبال شست
 آن کو ز پشت چرخ تو که شد چکان آن
 در عزم و عزم که شمشیر عدل گرم کردی
 شباهت کام چون ربست محل
 جوس از کاروان برداشت افغان
 دل نور پروان دست فرقت
 بیونی عیش از دین کشیدم
 می در با شکاف رخساره سینه
 غنچه شیشی شکل از با خیالش
 بر و بر چون که در سنگی و دادم

فریاد خست از روی که بر یکا انداخت
 چونانی خداوند بجا که بر عرش
 زمین کی بود کوهی زیر چاه چو کاش
 در فرزند کسیر نیایی باز کاش

بجان از چنان کجی که بروی از در
 فریاد صورتش بیدار و چو چو
 هواش که در قاشش که چو کاش
 چو ملک که سوسه آید زمین از هم فروتا

هم در طرح وزیر کشته

گرفت که بر سرین ملک
 صدش که کین از کین ملک
 تو ام همه آید بسین ملک
 نقیض چنان و چنین ملک
 هر عقده چنین حسین ملک
 مفاص جان شد چون ملک
 بر غم تو در پوستین ملک
 موم جایش زان کین ملک

تا طرح جناب تو خنیشد
 بی عهد تو استن جان
 را ایب سم مرکت زمین
 در دست تو و ز جرح بستد
 و یکک عجب است این که آتش
 تا که در قران با حرف کین
 ان باش که سپاروش فنا
 هم چنگ زند در همان تو

وله ایضا

هم تیغ ملک خواند ترا بزم لوی ملک
 تیغش زبان حجت صدش بر لوی ملک
 دستور هر که جز تو بود کس از ملک
 در کوشش سینه فلز برای ملک
 آرد سپهر کین محل بر لوی ملک
 پوشد جبار کینه منی صافی صافی ملک
 چون تیر دست که در قدر و نای ملک

یارب که دید ملک که تم تیغ و هم ملک
 دشمنش شد کشیده که بر جان ملک
 توقع خانه تو فسر از شاق ملک
 از تیغ بر نشان ایران مشتیم ملک
 چشم ز ز خون جگر قطره ملک
 آرزو در جانی باشد بر تیغ ملک
 هر چند تیغ که در کنای در آن ملک

در جواب قصیده حکیم منوچهری شمس کاکه کشته

همی ربست ز فغان جلال
 که این از کس با پیش حاصل
 شمشیر صفا را کشته کاهل
 ز تنیدی کردت از طبع زایل
 ز بر زیش بر زده ماده خال

سافر از قدم چون کام سید
 بخنکی آسمان بسیکل که از تک
 چنانچون بر ملک مردم دو پیکر
 بصحرای جسد آسون سابلون
 مدیتم طول کوه و عرض سون

به مار با آن بنگری که در زکانش
 که چون دوی بگر خط خاکت در نش
 ملک مرده و تیر کاشن می از کاش
 بر رخ کس کی کردید بر می آتش
 ای ملک و کینت ایس ملک
 داری بر عفت و عین ملک
 داری تو شور و سنین ملک
 بنده و بر آن بخرم بسین ملک
 تا چو ملک دی چنین ملک
 در لرزه از صرف زمین ملک
 بر حادثه سوکین ملک
 جاری شده با مدین ملک
 شیخ و نظر آید قرین ملک
 بر کین و شمشیر عین ملک
 یعنی که بچیل املتین ملک
 تیغ شد و زبان تو مشک کسای ملک
 هم از دای قتی سم عسای ملک
 اندر خم سپهر بر سجد لوی ملک
 جز ملک صد آن بنوف که در ملک
 کوشش شد کساده که بر لوی ملک
 این کج ملک باشد آن لوی ملک
 بر جای میوه با بر لوی ملک
 در شلف از حشرت تیغ لوی ملک
 بر دست با زوی تو بر جوی ملک
 کرد سم سوزد بسین لوی ملک
 که از اینجا هست کیتی لوی ملک
 شتران شتر کین شتر لوی
 که پیوند دیار و یا بکسل
 فراخ افتاد و طی شازل
 بر دعد الفت شخص از ظل
 نمودم در ظن ز زین کاهل
 در یاد پر و ساحل سابل
 خیالم بر اول غول سسم سابل

که ناک از خایم ناله خواست
 عنان برافتم سوشش و دیدم
 پایش انداختادم چو کیسوی
 نعل از زویش بر سینه
 و گریه چون توفی راول که بند
 و اندر روانی گشت چو من
 بگفتم ای که از هر عقد زلفت
 بودم ز ریش از زردم چنگ
 کنونی که دستور پیوم
 که شوم دل زمین کنندی بدین راه
 بنوم کاش در چرخ ساعد
 صبر و گلک او دین را به آید
 بهرست تقدی شد صحنی
 بتانی آرز طبعست تراشد
 فزی زان پیکری رای و دانش
 برجم و در جمل آید شهابی
 که از زنگار آمد که دارد
 همی خصلت از پرده کویم
 چو تافت تهن هر روی از میدان
 و بار خورش بر افکند و درج سپهر
 چو بچکان که بدمان آید از زرد
 بهر چرخ ز حوران شد انجمن کوئی
 بهشت تزل دیدم ز شیب تا افروز
 بیاد و یاد و زیار و ذکر خویش قرین
 به نعل غم چو شب تیره بودی که زرد
 چه دیدید که از کین چرخ و فتنه دهر
 ای خلف خاندانی خلاصه ارکان
 جام جهان پسنی و صیغه افلاک
 بریم استنی بروج معدن
 طایر عرش شکفت آید مایه
 از تو بدانا همی فراید و دانش
 که خانی بر کسی گشاید
 گلک و کوفه سگزد و سگزد

که در حجاب در اکب را بر ابل
 بکارین من آن شیرین شایل
 در آغوشش کشیدم چون جایل
 که شخم دوستی افشاند در کل
 جراز من کم بفرین باد بنیدل
 پیاده بر اثر زرد مر اسل
 بکارم حقد و ناهاده شکل
 بدان خدمت که همیشه به جایل
 سنای علم و بیعت ضایل
 از محذومت چنان برداشته ایل
 فنون علم را در ریس کامل
 از آن بگریزش غاریت قایل
 ز کینت من زوی هر طایل
 که چون ایمان همه پاک از زویل
 که آن دانش را اقرارید معایل
 که بنم آسائش را نام
 ز زنگی بچکان بدی تو فصل

خدا را ای عنان بگسته باز می
 منفته ماه را از خسته در نیل
 بیارید اشک و کفت ای بنجم تو
 بجا دوی ربه و دلی دستم
 بهستی قامتت شربت ناقص
 فراق از میان جایل کنی باد
 بهوسندگی چو من در مهر خوبان
 به پیش بر نسجید ای در بغا
 بگفت ای در بهوسندگی و کواج
 بگفتم ای که گشت کفایت
 نه شدی خرم از در غم
 ای با عرش را در تو حاوی
 بود ناموس ای که بظلمت آری
 اگر چه بت کشاده روی و شتر
 یکی گشتی است در بای کفایت
 کسی جبریل در زنجیر دیده
 بگفتم خلی او شرم بدت

وله ایس

سپیدار فلک دیدم فروعیان
 از آن پسک زمینان سار و باون
 چنان نمودند استارگان بگفتان
 بنف زده و نخل بر نیشانی ضولان
 بهفت حاصل دیدم ز راه تا کیوان
 کسی زیم ز بهت کسی قرین بجان
 در آدم حور آن آفتاب گریستان
 چه دیدید که از آه سرده و نهدان

تو کوشی از پس ز شمشیر چون بود که
 نمود ما چو یوسف می بستین رخ
 سپهرک صفت شبی است بگفتان
 شب سیه چو فرو بهشت خیره امان
 بنود کینت از ایشان با علم سواد
 بگریختی بهستم چو ابر در آزار
 دو شاخ ریگان برشته از دوی
 درون کام نسکم چو پونس گمان

ایضاً فی المدح ایخ البحر عبدالرسول خان

زیر پر آورده پهنهای شبرین
 خامه سحر امنت بیکه خطیونان
 مشک فروشان بنه بهت همه دکان
 حاده غلغات بر چشمه حیوان

از تو بخیزد بجز سعادت بر حسن
 عنیت زبان سخن برایت نیکن
 یا صدنی بسکری کن چرخ بکوب
 اذیت شکفت اگر نیست جان نمان

عنان بره کی باری شمر و بیل
 گرفت ز راه را از گریه در کل
 بکام شد صفائی هر سره قابل
 که با بهر بادت چاه بابل
 بزشتی صورتت دیویت بایل
 میان جسم و جانانت مرگ جایل
 خرازد کرد دوشش مقصود حاصل
 بنود آن کشته چون بسندل بل
 کبشت ای در و عا داری تو کابل
 که خشمش به سپهر باش با بسمل
 نه سستی غم دور او در مفصل
 الا یا خراج را قدر تو شامل
 که از عرش منیرت گشته نازل
 ولی از چشم بدشان پرده دل
 بکوبد بای معنی گشته حاصل
 از آن جبریل معنی را سلال
 حای انشام بر رخ چون بر نامل
 الا یا استیکر مرد جا بسمل
 نام موصدا از زنگه پراز پیکان
 ستارگانش از بر طرف غیره ان
 که بر میدش از نینت تا شکم پستان
 فلک شیبده ز در میان جان هان
 تمام از خوست با جاد اجمان
 بنا که گشتی بهستم چو صد در میان
 کسی شنیده که ار کل فرود در میان
 بچاه محنت و بنجم چو یوسف گمان
 هم بستریج و با به نام فرقان
 حوصله کانی و شیمه عمان
 یک نیالوده عصمت تو بهرتان
 کار کانت همه کون کیوان
 وقف سکوت از تو پیشان بخندان
 گلک خداوند بگرت آید عمان
 جانور آرد تو را بر فقه شربان

و یکسان چرخ پرستاره چه باشد پای نزارد بزخم کز تو اسبزد موشش میزد سسی زخم بکنم شادانک خصم فزون شد تابکن بر دست کز یاره ده از نخبه ملی	کاده بی خیشی بکاک کعبان کوی چپای آورده زخمه چوکان هنگام غم نت بخت قباکن در باقی سهر موزه زرت قباکن	در با خوانم نیام اور آراس دشمنه هت آن تشنه مجاورید با خون خیش کوی شرم زنده بودید اگر کوه آتشند زبرد کاب تو	ز آنکو ننگ داندان بماند حسین اب نوشد مگر چشمه شریان بوده ام اریا تو سبوح کز بدین با کینخ شیش کوی کینخ اریا کن باد است با جبره ریشیا جی آریا کن
--	---	---	--

نوائی نوائی
اسم شریفش میرزا محمد تقی و خلف الصدق حاجی میرزا رضا علی فنی الماکک متخلص سلطانت
که در دولت خاقان منصور عرش آشیان وزارت فارس و خراسان بکجا مستایران کرده خود
انجمن در تمامی علوم ماهر و داناست و در هنر قادر و تواناست اکنون نیردیون انشای پادشاه کامکار قداک شعار محمد شاه قاجار
وام سلطه متعلق انجمن است و نهایت اعتبار در آنحضرت دارند در خوبی اخلاق در عالم طاق و شعایش آویزه گوشش ایل
افاق است زیاده از بیج اضربیت در سده عالم آحزرت رفت و منصب ایشان مفوض میرزا ابوتکاسم خلف الصدق فرزند از چند ایشان است

در بزم سپید خرم خالان دلاویز طلوبی قدشان بار و راز نه زده و موی نوشش لبشان شهد از لعل جنبشان رازه ز که مانعیم دورگاه تو مجبور تا مادک دله و زدمیسان در آنکا جدا بزم ملک ای شک حارم است سایقان کشت سیمین رخ و کینکین حلقه حلقه زلفشان کل بنبل پده در طبعت نوشن ارود و آراب قبا تا بشر صبا بسینای بلور کینیا از خاطر گوینده و از طبع سخنند بر رسته جان ندیم من کو خوشاب را خدیشه ستوده بر بندم کشار خوش نامه پارایم از دانشش معنی در کت تلمیض عقل سبوتی تا که آن آرام جان شد سوی آذربایجان گرم تر دارم دل ز بحر شش کین خند بخت اگر صورت پذیرد پیش او بسینه یو با دادر تحسیر کاه شاهنشاه ز عشوه بسته لب زلفکان کند بدین بب بخشش لعل زلف چینی مشک بر فراز سر و سپهر آفتاب آورده	وله ز پاره شان خسر می زلاله زار ماندیم چه بخت غم و انده و تما همواره سوی غم پرده صغیر کینیا بر لاله پریشیده هیچ بنبل سگین بم دیده ز خون دل چن شیشه جام آنکس که بخرید مت در کاه تو خوا وله اینیا توده تو و جدشان همه بنسب ساریان در لطافت دلی سپهری بخت جان در لغت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله روح شده لولا کشتن آیه غم کن بسته آموزشش چو لعل بستان وله سرد تر دارم دل ز یاد شما مهرگان مخل کر پیکر کینه زنده بندو میان وله اینیا فی روح سلطان المنصور هم طراز قبا از سنگ آبرود جاود از منت خستیان با کین	در بزم توی حشر بکینان مجنون طلوبی که شنید هست مرد و مرد با وز حقیر پاکند ده همی لولو شویا هم سین ز دودول جو کوره قمار دل چاک ز پیکان جنابا و چو سوغا هم بزینت آسمانت پیشگاه است عریان موشت طلوبی قد و کوزدمان چنگ عشرت در کنار و موی در بر زبان شادی طبع و توان جسم و آرام روان عارضه دست بان از جناب زینا خوا بکم کین نام آثار بدوران ده دسته دل آرام من کین بر زبان از کشته پیوده بر شویم دیوان آخرت دم از دعوی در ده لب کین در میرت نادانی چون کودکی و آن هر زمان آینه زرد در حمان آذربایجان پرنیانی اندر آینه آینه در پرنیان چون خلانت با نگاه چون طلائف بان رسید مونس جانم جان چان زارم زمانه بزوده دامان کج نهاد کلاه قدش از غم طلوبی بزج فرود خندان آهوا از آفت شیران غاب آورده
--	--	---

نشاط صفوانی
اسم شریف انجمن میرزا عبدالوهاب از فضلا و عرفای زمان و بزرگ کالات

و علو حالات استیلا داشته اند و همه معا صرین آثار او را در وفات بطرزی خوش کاشته اند در دولت خاقان مغز
 میرور جنت آشیان کمال عزت و شمت و استبار حاصل کرده بودند در امورات کلی تصرفات میفرمودند با وجود فقر صاحب
 هست و با عدم استکبار سیدی جلیل معنی نبیل مدد خاقان مغز در آن زمان بلب معتدال و کلی لقب بود در ۱۲۳۳
 باغ بهشت اشغال نمود منصب قاجار در تاریخ او گفته از قلب جهان نشاط گرفته باری در خط شکسته نهاد
 بود است و غیره البیره خطش رغبت بسیار است و بطرزی غریبش میل پیشا رساله است که باین جامعیت کمالی بطور
 نیامده است کتاب موسوم بکلیله انتخاب معروفه مشهور است در نظم و شعر عربی و فارسی ترکی قافیه بوده و در خلا
 بطرزی خاص میفرموده که تمام استیلا در او به بعضی از افراد غریبات و برنجی اشعار و تصانیف و مشهوراتش انکفا می رود

از غریبات انتخاب است

یا این خون هنوز نرود ارنگی
 یکره ز با حسیار ماینت
 ای عشق کار با همه بد صفتی
 در دل دوست بر چید در بی بد کرد
 بخاری خوابه سپی تا چه بنر دارم
 تو که خفا بخروشی هر سنش باشی که
 کسی باز گویند که گوید کسی
 ز کالی منت من شده نصیب قسمی
 یک شعله چه میکند بجای
 چو مرغی کافت از دایم برای
 ز چو پاکت بودی ایچ هر بازاری
 حضرت باد که عمرت ز پنجسای
 ناپسند توان سخن خوانده بجای
 کجا بر بگویم که در خانه مانده
 دیدن گلشن بی جان که نبوده کساید
 بیاد ارم بسی منت ز خا و پر سر ز خاک
 یکی پیوسته بانبار یکی بستن ز خاک
 طبع داری همیشگی از این نیست از این
 چو دل بر برگ بنهادی چه بر خاک چه بر باد
 روا باشد اگر بندی این لدر جان
 هم او رتب دور و تو یکم و فغان
 کبر عارض لا بگری از دیده آقا
 باقی بنی از فانی بعضی بسنی از دنیا
 بگویش که گذار ایچ با تنج چه آری
 چه کسی این از فغان به حال چه بر باد
 کوه خورشید را چنان چینی با یوز نر

پند هشتم از لغت من شده غری منع دیوانه غنی کرد که حال که این راه حجاز است من کج بودم من نه آنم که ازین پس کرا با شوم اگر هیچ خدمت که خوشتر نهی	تن خسته دل شکسته نظر تو طاعت از دست نیاید کنی با دیگر بخود بخسرد و عاقبت مسکین نام منوخته دوی نهنت بر شمشیر رازندان خرابات پیر سید زما
---	--

صد صبح را آورم ز شامی باز آنخ آتشین از فرود	دل به ستار و روزان سپید هم از اول برود در آن بستی تو به جمع دانی نماید کرمی
--	---

التصانیف فی التوحید والتجربیه

چو حاصلها که زنده بسجود زنده بی مالی که بگذاری آری مست بسجا ز بر صحن زندنی قیاس بسجود درین تاریک شب شکل که پند که پند ز اول جان در میان جان با آن که پند هم او باقی و از باقی نیاید کرد ز کثرت که گذاری لی حد انبی خلاف دوست کنی چه بر تر بود چو دل دوست پستی چه جان پستی بچین حسنه و عدل جان جهان	بشاخ کل کجا بر کشتانی است و ننگ گذاری زنج بر باران سپار کس چه بر سر کتاوی چو دیرانی چاه باوی دلی ما که نفس خندی چه جان سپر کجا ز جود و وجود تو بود او نمود تو بل سلطان جانت من اول زنج هر کس معانی از صور جوانی نه منستی از سر بپیشش که نظر داری چه بر چه بر چو کلا امین ازندان چه زنگ فروع ساینه زان بر طار جان
---	---

ظفان شوخ سپید از جنون ما
 با تیم اولی خراب و آن نیز
 حیرت زده بید بکمال کجاست
 کج کوشا جفا نه نامح که خود
 بنور هم سفر انم که فاند خام
 تا توانی بخاری منای عشق کوشش
 لذوق بندگی ای خوابه کوشی هر کجا
 بخت بصدور کفر و بد نام رساند
 دستم رسد بر چین زلفش
 ازین زلفش می نمم با زلف
 جبار زلفش چنانکه جان خواهد
 آنکه برود در آن عاقبت از بکشت
 شمع از زده مجلس که پند کج
 کرشته شتابان بیت تا یکی این خلق
 با او بود پس از طبع خاک خنجر
 مرا زلفش این ناموس جان کرا
 درین بود اگر سودی بود نستی
 بی جانی که بسیار چو داری آن نبرد
 ترا کرد ایچله شمال از شمس و پرو
 سر سپهر من و ای جان ندران دوی
 که بندگش تن ز کالی کل ز کمال
 خرافاتی از فانی نمیشد کرد
 ز کثرت تو تبه بداری تو کج بسای
 و کز پند مست نشینی چه پند چه پند
 چه از قید بودی مستی سلطان مستی
 چو جانی تنم منم کینه لعل

شرف شاه جهان سلسلی شاه که در ای او
 بیت آن مانند کی نیر به ننگش که
 که در شایسته که از این کی نیکو
 ساد لوح و پاک کلام بن عاقلان مدد یک
 سطرع دوی صورتیکس از سنجال
 بزم قیبا ذمیع ذمشع بن نورده
 خوبت بر نامحرمان مید شود چنان
 شاید ان عیب لظا و اطوار طوور
 خامه اطهار چون بلوغ کمانش است
 غس کل کز سایه شمع طبع بیلا پایت
 و کف و دود و دیوانه اسپر که آفت
 و به شربا بر شکر بر روی اندک یک
 که در عینی فیضش روح پرور است
 در جانش روید بشد از جمال معنی
 عاشق بخوابه ما کرد بر سرست خون
 تا کوئی خیر دشر بنی غرضان آید
 که بار راه سوی فضل او اندازد کی
 بساطات و جود و عفت با هر حد
 چون در جهان عالم معنی صورت را بدید
 در ظهور احمدی ختم نبوت خود شد
 کهنی سر دادی که مجتمع کشی همه
 نیرانت آسمان آسار عصر میگری
 از خورشید چرخ اندازد از غیر باشد
 از پی نفس شمشیر حسی ستور سانشند
 که جویش طبع حصر با ملک نمیشد
 حجر آسما عرض جان فرود آفتان
 بهوش برود درون اندکشی باقیان
 خیزند از شمع جان جرات دیدگان
 طلع استبح فاضل انوار
 بندیکر چند ازین غفلت
 ای بس ازادگان سر و خرام
 ای بس ازیرگان بر ما یه
 شعلهای زنده دل سنگ

فی الفرو المدح النحاقان المقصود

هر زمانش چه بسا که کاری باشد
 از شت رویان شت فندش که رویان مکمل
 چه چو روی داری داری کند چاکلا
 افشا حشر و ان مصلی شرا که جود

فی الحکمة والمعرفه و مدح النحاقان المقصود

ان خستین رت نری مصورده
 مقبل انوز آن فرزند جوهرده
 صبح خضر بر از ارض انخرده
 پای خیر لب بر زبر زده
 کاه دست موصلی فروش خودده
 پرو عست ز نهار از نبح برداشده
 و اعط چاره در پایست منبرده
 یا نه پنداری که سحر جوب فرموده
 آنکه رانوس من استند کافوده
 به مظل و قرب بعد در افورده
 ز انترج خاک و آب باره آذوده
 سلطنت را ختم بر شاه نظرده
 چرخ را که سیر با غرضش برده
 کاتر جاج او بین از تبه آذوده
 از خباشش رضی اند چرخ خورده
 و ز پی کوی شش جوی دورده
 کاتب و ما بر سر در منورده
 جای خود از خط منکین خورده
 آب خنجر آتش بر می باغورده
 جای لها از چه ذرات معبرده

کاه خورشید محمد کاه کوه شمش علی
 و اندران فرود پنجه از فصاح پستی
 بازال عشق پس بجهاد آغوشه
 زهتا و در جوب شایه کشت هم گلایه
 جودی از جوب خایش شام آید نوح
 از خلاف رفه ان نشانی که آید
 پیشکاران زک که نگاه لم نزل
 خلشان بمقتضای غلال در جود
 منی نمی شید شده پیش کم زود
 در کوئی است باری که اثره مدید
 از پی نظم و عالم در پی هم یک یک
 تاج فرخ سر وی فحلی شد که شرف
 چون با غم زد که ترقیب نکر ساقی
 و حش آه باد پانی سرعان هم فکر
 این در بهت نه مانگان بر بزدان
 جداران بر دم خلد آساکه در سیکله
 یا غایم خوان شدند بر مظران کج
 ساقیان دعوی عجا که زبانه بست
 مشوان بر قصل نزدیک دوری هم
 در علاج تا و انانسان بوی نظر

فی الحکمة و الموعظه

دست عسرت بسر بدین باز
 پنجهای شکسته بر سر خار
 مانده اند هر دو ان در میان ادی
 شد کمال آیت زوال از اول

خورد زود خورد نه سکه تا بد بزرگ
 عاشقی او شش خنیر و لبر می بین
 اندل شاق و طبع و سبب آن که
 این عجب نداشت و باشد نیکو نظر
 بی و جود دست او چون عرض خود
 پروردان صفاتش پرورد
 عویش صدره را دل نشان زده
 رویشان پس طوور خوشی منورده
 که بغل اولین او را سبب برده
 عویش نامه در زمان کسی فرود
 آنکه از وی طینت آدم نمرده
 از جوبش کمتر از امکان نمرده
 کشیش که جوی بی نکرده
 سایه را از هر طرف بر شکل دکرده
 غنما بر سوره ان و طبع می فرود
 زان شکست خورده شد که نکرده
 در خود پر توی از تابش فرود
 گویم این آه بسم او نام منورده
 شاه بر شاه و پسر بر پسر
 حشره ان خاک ریش از لب فرود
 هم ز ناست فتح پیشا پیش نکرده
 سرش با برکت غم تو هم سرده
 چون بنای طبع این فرخده منظور
 خادانش از صباح حیدر خورده
 و فضایش از پی فحی منورده
 را که در ساغر عیان با آب آذوده
 دست قار و شعری در سیکله
 پس چرا چشم و لب با دم نکرده
 یکی از خفته کان نشد پیدار
 شرم دارید تا کی این بند
 پای خجلت بجل این کلزار
 ز شک خوین آه استیبار
 عسرت الیل کادت و لاجار

<p>تا توانی گسست عهد به بند گوشه نشین خند دل بدست آری مانده از خاصه دانی در مرکت نیست غیر فضل کی پرده بر در تا میان نگری بزوما پستی اندران بگریک ذکر آسوز اگر ان طیسور لکها پستی اندران مکان آن جوان غمزه بر کرد کجک زرش در آن سینه چون خیزد صبا در پیش تا از کفش ز سینه برود سینه نشین در آن سزایند و تا از مادی بدین اصل شبانه دو پهن جمع که آلودین آن را در و نه پستی میخورد سستی در قید پستی ای چای شود که پستی ناول غلام آندل لکن او پستی درین بر لب تخت سحری او دره بودین مشوق کار خادو به سبزه اولده هرگز ندول زیک در دست آری نظر خفاص و پستی آن بدین خندیش چند ای دل سپوده کوهر تاج سینه قانون هست از کرم چو کافران موزینه در پیشانی کی حشمت بکند بر لاله از الیچکد از ابر است کفام صبح است از دم حیدون مغرب یکروز از طرادت و ایام پست با استلال قی بنا شد از کرمی از طرف جوی میکند و یا سبزه بنیب سبزه شمشیر سانه صدف دو شیرین کانای کج که کند زین بر خاسته در پدید زور سبزه خاقان در هر فعلی شاه کز ازل از عدل و فضل و رحمت سلطنت</p>	<p>تا توانی گسست قوبه پیا که بجز دل نمی ستانید کرمی گوشه بردانی در در بهرت چسبید و در پیا بیس فی الذر غیره دیار عاشق یار و پندل اولده رفتند بالعیاشی الالبکار رانده پیکاه و کله خود صد با</p>	<p>خاکساری کزین نیست کندی آخرای گسست دل کیه بودی ست منشی کی کز توانی جست چند بر پرده شمشیر می کنی شرا پستی اندران کیان بی لب گوشه کرم کشت و شنید این خاموشی شمشیر تلخ تخت خاقان کردی از باسن</p>	<p>کایه از خاک کل سنگ شرار آخرای بر دیده قطره پیا بر سبزی چسبید و کرمی پیا درع الاثمان افکشا است مسجد و پرده سبزه و زنا مست با باده چرخه شبیه وان فراموشی شمشیر تلخ کج قیصر جانی از دستار طرف گلستان سبزین نماند جان و لها فرود صبا سستی و نور خورشید از دل می باشد بیل زیک کل غمزه زرش در آن سینه چون خیزد صبا در پیش تا از کفش ز سینه برود سینه نشین در آن سزایند و تا از مادی بدین اصل شبانه دو پهن جمع که آلودین آن را در و نه پستی میخورد سستی در قید پستی ای چای شود که پستی ناول غلام آندل لکن او پستی درین بر لب تخت سحری او دره بودین مشوق کار خادو به سبزه اولده هرگز ندول زیک در دست آری نظر خفاص و پستی آن بدین خندیش چند ای دل سپوده کوهر تاج سینه قانون هست از کرم چو کافران موزینه در پیشانی کی حشمت بکند بر لاله از الیچکد از ابر است کفام صبح است از دم حیدون مغرب یکروز از طرادت و ایام پست با استلال قی بنا شد از کرمی از طرف جوی میکند و یا سبزه بنیب سبزه شمشیر سانه صدف دو شیرین کانای کج که کند زین بر خاسته در پدید زور سبزه خاقان در هر فعلی شاه کز ازل از عدل و فضل و رحمت سلطنت</p>
<p>در مدح خاقان منصور طاب شاه</p>			
<p>میکرد چون دلمار یار صبا در پیش این شمشیر آندورین بر کانه چرخ آن انبی این پستی ای روی افکار</p>	<p>بر کوه اشک ای میخورد خورشید کجاست شمشیر کرم سبزه بر عمارت شمشیر برده بر کشته با پستی</p>	<p>بم خوار از خستایم سبزه زنا شد هر کج شمشیر کی یک بکش با یقین اسرار محمدان کرم تا رامل کبسته به جام شمشیر شاه شمشیر شهابی رسید کون کجست جوی عدل کشته با پستی</p>	<p>بم خوار از خستایم سبزه زنا شد هر کج شمشیر کی یک بکش با یقین اسرار محمدان کرم تا رامل کبسته به جام شمشیر شاه شمشیر شهابی رسید کون کجست جوی عدل کشته با پستی</p>
<p>مطلع الثانی فی المدح الخاقان المنصور</p>			
<p>اقتده و فاده ببحر و کف خورشید خادوی مد جان کجا در خورشید آن بی سبب بجز شمشیر صبا در پیش بر کن خال آندورین بر خوار شمشیر بر معانی باز کج پرستان شمشیر کزین که در نشان این کفان شمشیر</p>	<p>بم خوار از خستایم سبزه زنا شد هر کج شمشیر کی یک بکش با یقین اسرار محمدان کرم تا رامل کبسته به جام شمشیر شاه شمشیر شهابی رسید کون کجست جوی عدل کشته با پستی</p>	<p>بم خوار از خستایم سبزه زنا شد هر کج شمشیر کی یک بکش با یقین اسرار محمدان کرم تا رامل کبسته به جام شمشیر شاه شمشیر شهابی رسید کون کجست جوی عدل کشته با پستی</p>	<p>بم خوار از خستایم سبزه زنا شد هر کج شمشیر کی یک بکش با یقین اسرار محمدان کرم تا رامل کبسته به جام شمشیر شاه شمشیر شهابی رسید کون کجست جوی عدل کشته با پستی</p>
<p>م در مدح خاقان جنت مکان نور الله فرسته</p>			
<p>باشد حرام آید بنا شد از کرم یاد و جهت دل با سرور احترام بگذار و پری بکرم خیال کام کار و شاه در شده در کلمه است بکشود و بر کس در پست خیر کام جودش بر کف شد در خیر کام در کان دولت که سلطان اولده</p>	<p>باید فرخت سجا کرم خود هیچ از فیض او در لطف بر جاودان کایه و با کونی مشوق عاشقند کار هست با کج کس تر سبزه تعلیم شهاب حضور شمشیر ای زلی وجود تو جسام در نظام ملکیت نواح وینده اولده</p>	<p>بم خوار از خستایم سبزه زنا شد هر کج شمشیر کی یک بکش با یقین اسرار محمدان کرم تا رامل کبسته به جام شمشیر شاه شمشیر شهابی رسید کون کجست جوی عدل کشته با پستی</p>	<p>بم خوار از خستایم سبزه زنا شد هر کج شمشیر کی یک بکش با یقین اسرار محمدان کرم تا رامل کبسته به جام شمشیر شاه شمشیر شهابی رسید کون کجست جوی عدل کشته با پستی</p>

آری در همت ال صغیر وجود است
 بدقت تو دست که یازد پای می
 بر چاه صیقل تر با باد چار سپهر
 شوق تو در روانم و ذوق تو در وجود
 ز پاترین پیشانی ترین ایمان
 از مرغیای زبهر است از وقت سحر که
 از عهد اشیا است در آیه است
 از زبهر است از فرود طهر است
 از زبهر است از شهر است از مدینه
 آسمانی و کره است این بنواز آسمان
 ساکنان عرش است بجان فرشتان
 در همت تو چنانکه در عزت آنجا بود
 آسمانی آفتاب است که تابان در شب
 در آن سپهر است آن آفتاب است
 را پیشتر پیشتر که در آن خفته در کجای
 شد بهر زبهر است در شش این چرخ
 با نشاط از بر تاریخ بنایش خلیفت
 یارب این همت است از جنت بگذر آید
 نیکون در با پیشتر که نیدی اکنون
 نیست این کجای که پدید آید که آسمان
 پیش که آسمان از دید سر بر خاوری
 بر اثر مستحسان مرغ سحر نشین
 از اثر سرود آن دیده سببته خرم
 تا که از لب سرش آمد این سخن
 در جنت شد و پس چنان که در پیشتر
 ریخت تیغ بی عرق بود پیشتر
 زبهر جهان نگر سجد که شهبان نگر
 برده بارگاه و خصم نموده روز شب
 نفس هم بکنت سجد که سبب گین
 در سپهر زده بر ستاره قطره
 از کف موسوی منب فذل حیدر
 درایت شیخ را بران آیت خضر
 در دشمنی کجاست که کشت فلان با عدو

در همت این است از همت خدایم
 آری بر همان شوان شایسته است
 تا وقت در همت شرط که در دستم

آسوده است همه از خصم سپهر
 مستی باورد در کربان ندان کمر
 در همت تو است این وجود سپهر

نقل در جواب مغزی در حق خاقان محلی شاه قبا

از بزم شایسته و زبهر است
 از حضور است دیده در ظلمت است
 از خردان شنیده در کلمات است

از شکمها دل است از پیشتر است
 از او با است حیدر در همت است
 از بزم است آذل از بار است آن

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه کشف

آفتاب سایش اقبال مختص است
 بی نشان محلی نه خضر خندان
 نرسش با نرسش بود در کجاست
 چون بار و دلتش پر است این سخن

آسمانی بی نیاز فانی پروا
 نیست بهتری از همت نیست
 کی را نه خصم را ز قهر و داد و خصم
 کشت بر این جان از می همان کجا

وله ایضا

دیدم تا بر رفت فرشتگان که آید

قصره کلزار و دنده کلزار که

در مدح خاقان مغفور مسرور کشف

چند نشسته خوش از بخت غلبت
 بر دیر آسین من جای نموده شتری
 ای بر بر طبق آنکه نام بر خوری
 تخریب آن که ز دینت شکر
 گاه ز ناله بر لبی گاه از سینه بگری
 پیرو کرد و موبت که کوبه سکن
 آب محیط شمشیر تو زنجیر
 کسور عیسوی طلب بچو و در خیر
 تیغ زبان که سینه پیشتر مغزی

برین فلک بر صورت جلد دلیل
 دشت ز راهی پادشاه صوفی است
 از بی غلبه شمشیر در پاره می
 زبهر خضر عیان شعله را موسوی
 کرده شعاع مغز تو بن بر برقی
 هم صنف در وقت هم صنف کرم
 حیدر احمد آیت احمد شتر
 از بی زبهر غم وین غم و نظر کرم
 از تو غم می آید خشم خشم خشم

قطعه فی الهیة

سبب زبون نسیبند بکرم
 افند فکس را می یک لبر غم
 بر کج تو در پیش بر کج تو در ام
 نام تو زبهر نام تو در کلام
 از بزم است پدید از بزم است
 از خصلها با است از زبهر است
 از تیغها هم بر دست از تیغها هم
 از شاخها هم بر لبی از شاخها هم
 از زبهر است آن تن از زبهر است
 یا بشت جاود است آشکارا در جان
 طایران فکس از مغز از بزم است
 دولت آسمان همانی شوکت آنجا است
 پادشاهی پیغمبر شاه پیشتر است
 الف و در آن جا پیشتر است
 منع آتش کی توان از زبهر است
 چون بنای شوکتش محو از زبهر است
 در جهان بگر خندان از زمین بر آن
 یا به کلزار نیست خود جنت بدیدار
 آسمانی گاه ثابت گاه است یار
 آشکارا بر طرف از شش در آید
 خسرو شوق اندر بر شکر کبر
 نی بجای زده هفتان که تازی در
 چشم کشودم و نمود آب چشم اشتری
 بر رقم مغز تو بر قلم مستوری
 عیب و در ناگهان در دیر خاوری
 خرج گشت بجهت مقدالی در
 بیکر و پیر آن خاصیت سندی
 گاه غبار تو سمنت بر سر خاوری
 هم بگردف رحمت هم بسوق خاوری
 خضر کلیم سلولی موسوی روح پرور
 در کمال ملک می خضر و خج و داد
 دست سینه خسته من سینه شکر
 که فلان از نظر و سکن است
 فی جانه خلود

کشم از باز به پیشش بگو کانی غایب
 در دسبسی کی زبان صیبه دل آینه
 جامه و شمع نیت قدر پیروز دلی
 بهت ز خواسی ای خواجه مرا تو چکا
 بدو نیکه چون دستک اندکیت
 اگر نیک بینی بدو نیک نیت
 جان سپردم بر تو نیک است بس
 جوانی یگو نیم و جامی ز سینه
 نه زان می که غم را بسوزد با
 ازین آب که شوی از چشم خاک
 فرودمانده ام حسیره در کار او
 اگر بر گویم کس بر بار او
 اگر بگرداندش ساعده مش
 بسالی میسون و نسج بغال
 شفته در یاد دل بر من
 که باره میان چکی استگ شت
 درین عصره و کشت دل ربا
 درین دشت جنبی چاه سوزان
 پشاد ازین وادی نیوسنس
 چنان اندین غم را کند و دور
 نه چون به پوست سگ نشاط
 بدان غم دنی در و شدت
 این غم و غم ز پی چندین کز
 صبح از شام و بهار از پی دی
 ای ترازل سرشته به شیت
 رضا تو خوشید جهان فرود
 کیونت ستاده بردایان او
 ای عشق تو راحت دل جان بوی

مال و بایت چه در خون دکردن
 شکر دیت که بر غایت اندک
 طلسم هیچ برین کند کس نتواند

خواجهد شد و میندیشن مایا که غلام
 عمر منی چند که از نزع صیغان
 خود کرد بر سر و استر خود کس بی

از ساقی نام راوست

درینا چشم تو خاکت بس
 به پیری یگو نیم کامی ز سینه
 از آن می که آتش نند در نشاط
 نه سنی تو از خاک غم زو پاک

پای تا بر رخاک آبی ز نیم
 نه کامی که تن کامیاب از نیت
 نه زانی که در چشم و سر خاک شت
 خدا نور پاک و جهان سایه است

در مدح خاقان معفور

و گر گو بسنگی نیایدش

اگر شاه بروی سزا و نیت

در صفت عمارت و بهر طبعی تاریخ سال نبای است

که آرد تن جان شیر صبا
 از آنجای شکر سوی او سنان
 بر این تل که میسوزد ز کشت
 که در صحرای دون فروزنده بوز
 که هم در آن است گلک نشاط
 بهر قدر ازین غم آن غم است

بنپرد ز دقه خند گاه او
 چو زانندی بر شب دیوتک
 ز حکم دی این غم بر پشته
 ملک چهره پوشانده شرم او
 بدین قلعه بسنگ که پنا بس
 بهر حمت او که شمار می لال

رباعیات

و حی جس از نوشته بر نچرت
 کیسوی تیره شام شکسته است
 برام فاده بر سر میدان
 در پیش تو سرشکای آسان بوی

تبلغ قضا کا تهر لیغنت
 ابروی تو در میان بلایت کز
 ناهید درون بزم و بر چشمان
 میخیزد کفر تو ای جان بوی

ببین بی ز روی می چشم از شمن با
 حاصل بهر دو جان خنده ز خرم با
 که شب پنج روان ز تو خوش است
 آنچه در دهم تو کار تو شد کلنج است
 غم و شادی برین در حمت یکیت
 ترا دیده نیک من یک نیت
 بهال از کف آفتابی ز نیم
 نه جامی که در خود و شکست تر است
 از آبی که خود جان دل پاک شت
 جاندار از آینه سایه پر مایه است
 چکویم که باشد سزاوار او
 و اگر هیچ گویم درنگ آرد او
 وزین بر ترم جامی کفار نیت
 هر سر در آن آتش به حال
 بر طبع او چه که به صدف
 باین ره هم آهنگ آنجنگ دشت
 چهارم فلک خمر که جا او
 فلک از فلک خواندی لامر کت
 چو قمر فلک یابی آه است
 فلک بی سکون منت زازم او
 نمی خند بر حمت دود و در
 دهد یاد آنسال فرخنده حال
 در بست غمی باز نشاط از بست
 بندگی بس غم نشیند حبت
 تقدیر خدا خاتمه تد پرست
 اگر کیوشش شب ز یکسور و دست
 مد بس سر و دیر در فرمان او
 میگفتد و دو تو در مان بوی

ندیم مازندانی
 اسم شریفش میرزا محمد اسلش از ایروان بوده و اجدادی در آن بلد صاحب صنایع و خفا
 و تسلط و اجتناب بی شمار داشته نام شاه افشار بواسطه تصدیق تصداده و کید حساد
 اندازان آنجا که چایسده بحوالی دماوند مازندان سکنی داد و در حاجت از سفر هندوستان بازیر آنجا خشم گرفت و آنها
 در دستر بود و جوکات مازندان متفرق شدند میرزا کاظم پدرش در بار فرودشس مکن شد و زیست در سدر
 سلطان شهید سعید سمیت خوبسالاری اختصاص یافت و بنیابانه در گذشت خدمتش در آنجا توفیق یافته در زمان جوانی در خدمت

<p>خاقان صاحبقران محلی شاه سمت شاد است در خلوات کتاب خوانی و در جلوات بر خانی مخصوص بوده کمال محرمیت در آنحضرت یافته باخلاق حمیده معروف گردیده تا این روزی نیز نرسیده در نظم و شریعتی تمام فرموده کا سبب</p>			
<p>قرنی معروض میداشته برافروز آتش در سینه ام می آه کانی کشی جو جان می افروز بسده هم</p>	<p>از می شد مست اینمرا بزمی در کانی چنین که در این پاک دیدم آرزت</p>	<p>از آن جمله است پی قصه که سپاس آسمان گرفت این جنبه است فرودها را چه میکنی</p>	
<p>فان با بس کردی و سرور مرغی وزارت که در نهایت مغز و کرم بوده در خوبی اخلاق و بی ادب طلاق و محبت فرات مشهور آفاق از اشعار است</p>			
<p>چنان سیران دل پیروز خرم کرد گرم که خاک بس بر پایل کرد</p>	<p>نه اندی که دل بر سر اول افتاد کام و دم از دست تو حاصل کرد</p>	<p>دیگری سینه ز لاله دل مکن این دل که شد از فراق تو فطر خون</p>	<p>سعی انداز این است که پیدای آنجا مشکل که در کار در مرادل کرد</p>
<p>اشمش میرزا عباس از سرخ و در دهان بوده در حضرت خاقان صاحبقران مداحی می نمود قصاید و قطعات در مدح و بجا که طبع خوبی داشته و بی تسبیح کمی کرده سالهاست که نظیر وی شاعر طامع سخنوری پیدا نگردیده در شعر صاحب توفیقیت طبعی قوی از آتش ولایت و محبت اهل بیت صحت بر صوف خاقان اشعارش خفایق و شرایع و مناقب و مرانی و دیاج اندین است قطعات و اباجی ضمیمه بسیار دارد اکنون نیز بر تفسیر مداحی پادشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار را می سپارد و در تشریح و تفسیر دیوانش حاضر و از اشعارش جزوی در این کتاب مستطاب ثبت میگردد</p>			
<p>بش نهایت پدید کفک تعالی فرین که کس عادت کند در حشر اکثر است تا چنان چسبیدن از دم نیست اثر روح قلب قاسمی گریه چشمی شاه آنکه چشم در ضامن خبر و کینه طبع از آن نماند بود بغیر و دشمنان بر سر یک کفک که است فضای حکمت عدلت آن هوارد شماره روح غنیمت فرزند حقیقه نه خاک گویند تا همت اختر بسیار تا سواد طمات از اجرات اربعه تا که از نور و ظلام از پرده صانع ازل تا که بی خشت کل بی نردبان و پستون تا که از فوق تخت و شرق غرب با بگر فیردای جهان محلی شده آنکه نیست تا منحل شد تجل شاهی و از قضا تعبه با صفا پیش ساقه بسیر طامک پشیمان بگر و شش از پلایاری و خشت نرد سما شکاف پدید لاف است</p>			
<p>در مدح خاقان منصور مبرور کشته</p>			
<p>که فرمود ای ارباب است دار بی را بپای عرشش آتش کشته مای از قاضیان خصامه نیز رفوی بغواب کرده همه منت نهایی غمی چو دست احمد آنکه لالت مغزی بمان اجازه که در طور بود موسی چنانکه طایفه حاج عبید رضی طلوع داده ز یکسو هزار شعری را از فردی که کند که چشم اغمی را یک یک کردند جادو کاخ هشت چهار در زمین از آبا بس بجزا دورا استگار همسج روشن گفت شام دست قدرت شمشیرت اندر دریا کردن داد دست اختر خزار ما تا آرد استه این لشکر خوار ما هر که عزت از او برگز کرد و خوار ما می نماند که ز سرش بدون شاد ما و یک اندر سوز همت که در شاد ما مرد کسی که ز تیغ موی شکاف است</p>	<p>بزرگ منکر این امر کی کند باور در از عمر خاک را که خوش بشوی من ز لوت ظلم و فتن پاک کرد و چون یک بپای تخت جنتش که ساجاست زهی بدین وی خضره آن تلخ سپهر دکت از راه و سپهر ملک بنامه سبزی غم چشم این حسد</p>	<p>که فریادین شون نیت این تن ز روز نیست خبر چو چشم اغمی بخشم و یا خبر زده خوف بشری بغیر طور که تاب آو و تجلی را ز کبرای تو زوان عطا کی بسدی که همت دل هر دو خشتش نالی بطبه رفتی آرد و مانع موتی را</p>	
<p>هم در مدح خاقان جنت مکان کشته</p>			
<p>تا که ز شکرش بی زخمی گلگ است پس شاهی ز شمان برشته فغان آنکه از بر شکست لشکر بخوار است هر که دولت از دبا و گو شد خوار میکنند از دستی طالع ز نامم میکنند آسایش از آواز دور کشتا</p>	<p>کرد بر پاستف از نسیخ خود مصلح داد جل و حق دار و بزر جبار بفرکار طاعتش به بچکاری کار بر تجل او پشیمان است شد انکار طایری تا خبر قدش کشند در ما در و حاج تا توانی دیده بیدرا</p>		
<p>مدح امیرالمومنین علیه السلام</p>			

در این کتاب اشعار و بیانی است

<p>موی مشکافی کسی ز تیغ نداند دست خدا آنکه دست او بی حرکت فرض حرم را طواف سالی و پر دم ستی اگر بایت بیاله از خو از دم کز شش و ششین کند بر کاین خلف این قسم بی خلافت پادشاهانم تو رفت در تو خافل طاعت عزیزی کن کنایت کلی آنکه علامت قلم مسر بر من در کسی واحد و بکنا و سرده است تو آنچه هست ز کوف زنی صدری که چرخ پاکیه و در با شست نور من آنکسی که از ویت کاف است جز این قسم او نبود کس و قس او آن سرودی که هر کس پذیر خلافت اسلام را چه با که زیاج کفر کو بدا بهشت جای سوالی پر رون نار کان مشا را شاه ملک شاه نیست شاهی است از فرزوانی نه از سرزاده کک کک کک کک کک کک کک کک پشیم سن کاین پیشکند و کک بی جهان من گشت و کدشت از جهان ذات حق سایه شایانند و غیرند نور و کس کک دادا داید و جوان اگر او را خیمه و حرکاه بود از نور او شاه بسیار است و شوزد و فرزان این جنبش استسمان چه چیز است این جنبش نبات و این فریا این گشتی چرخ دریم در هر این جاده در از حد چه سرخ این برفی رخ امان و آرز دستمانی که ما در آن دست این خلقت نام و در چه خلقت</p>	<p>حضرت شاه او یاوران صفیا علی بن اچالاب</p>	<p>عزیزی کا و ز آل صد است یا بسر زو اشعار یا بغلاف است صف صفت حضرت تا که او بصفا کشته شمیر او برنج رعافت است از خلفای ثلاث محض گرفت بی پدر از هر اهل بیت معاف است طاعت او پیده که پیده است یوسف من الی شرح کاف است کر پیشین مقال و شاب خفاست صل علی محمد و آل محمد است با حق که اسم حق احد از وی احد است شایسته عرش کیه که وسکه است کر خرافه خلف بخلاف از اب جفاست کی جای شیر منزل بر دم در هر دست تند آغین و مروی این گشت کسب است در قصه خلافتش آنکو مرد و دست کا عدا می شان بنا بر جنم خلد است بخت سخت از پریشان به صبح مرد و است هر شکی و دست زردانی در شاه است بار و دشمن تهرنی تند بارگاه است هر شامی سلطنت امروز و جانیست رویش ای چاکس از چنین کاه است یک سرافرا از سر زینت ز غایت عینت کیدل که آن ل از خورش است شاه شایان یک کاه است کاه است خرفضای عالم ایجا و جلا کاه است وین کردش اشرفی چه چیز است این فرقه و فرقه دران چه چیز است بی نکر و با دبان چه چیز است بی حرم پیلان چه چیز است وین مردن گمان چه چیز است این ذوق آب و دان چه چیز است این آیت کن کمان چه چیز است</p>
<p>در عرش جان سپرد جان بگوا کجا که در و در نیست کیه نیست کرتن صفتش که چون سرفاقت حق می است و درین سخن خلافت است را که تو خشنده می او چو مرد تو در دل اگر بقدر کف است از آفریاست بسج جانت</p>	<p>در صفا و با کفر و عیبت خون اگر از زخم دست باز است هر چه نبغی خلافتش بیج آید در علی از عمر جوی که گویند نار می که ز پود محمد و عاری من تو بیزین روح کی اسم که جلالت مرد و عدویت بیال قلم بخواری</p>	
<p>بر کشتی نایب شاه فرود جانیست شیران زهره اندر هر دو باه رای و کوی در روز و دیانت سایه خود اندو جو در کیف که گاه رغبت او در کجای پیرستان باه وز میس از وی شان خیمه و حرکاه بج شاهی مرد می در کج شایست</p>	<p>در لغت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله</p>	
<p>در نسیه فلا سفید پیر و حکما کی پیچید و اثبات صانع قدیم الذات علی منها و بدیکه خواجگه کانیات صلی الله علیه و آله</p>	<p>در حلیت خاقان مغرور و جلوس منیت نوس سلطان منصور شاه قاجار</p>	
<p>از بیات کنگشان چه چیز است وین سردی هر کان چه چیز است شیری که ز خون و ان چه چیز است وین فطرت این جهان چه چیز است</p>	<p>سلطنت باری کران کی که نیکو کار خلق کفشت سب از شعاع سلطنت شاهی است با کی نیست که بدو ز اتقای حکمت کینای چه باک مردش در صفهان اساع در کج شاه شایان دست کنگش از ان آنکه در از او هم شایست از جلا</p>	

از یک کف خاک اینمبه خست
 نه هستی ذات او چو نیک است
 نه هر چه نظر کنی نشان او است
 یو تقاسم دال او همه پاک
 در مغزش از خلاف آری
 آن آفتشش ز فرشی می خرس
 شیرند و بگفتش از رو با
 زان پیش کاسمان و زمین فریده
 انگوز نار طالب کورش سرشته
 اندر نبوت و رحمت سلب یک است
 یا بر آن لبان کس سر نیده و می
 در تار تار سوی لایز زلفش
 طرف قبای خفتش از سیان خلق
 در نو چو جرم سر زده اش که برین
 نازله چو سیمه و خراکشان قیام
 کعب بود پای سسرای محمد
 کعبه مرد و قبله را بجوی طلب کن
 رقص کنانت بر سپهر ستار
 ز بهت بی شرم و جوید هر یک
 اکلله کوی نم شد چو بر تافت
 که چه دوست و ظلم صنوبر کستی
 در که بهشت امین سس به خرا
 پرده به زردی کار خویش بر بگند
 نان پس آید بسکل و حیه کللی
 چهره نهاده بخاک و چهره مسوده
 کشت ز ترنگ بیکه که عرش
 در دره با یک پنج در شب تاریک
 خیزد بر آینه شاه و نبی و جنتی
 هر که تینی بگشدد مزم و پلاری کند
 آنکه رخ بر تابان زشت و نهد سر کین
 بکرا شمشیر نو بر روی بندگی است
 رستمی باید که تا به خند یار بر آید
 حیدر ای یک چشم آمدند کشت

از هر دوزن جهان چه چیز است
 همه پیش صفتی کان چه چیز است
 پرسی که از نشان چه چیز است
 و جمل ضرعوان چه چیز است
 آن باه شق از زبان چه چیز است
 بجایاری دبان چه چیز است
 آنکه ریسمان چه چیز است

با این همه صفتها باصالح
 با این همه دانه دانی او
 اندر سفسره در از محشر
 او حجت من و ده حق او
 آن آفتشش از مکان به جراح
 و آن کردن سنگ نیره و تسبیح
 بر خورشان بدشت ناورد

وله ایها

بی شک و جو بر این صفت آفریده
 از خون زرق باج برین آفریده
 مشک تار و نازده چوین آفریده
 در آفتاب روز سپین آفریده
 دشت ستیزه و خرمه کین آفریده

تا آن چو بر روی تو هم خلق کرده
 شان روزگار که بهر شت شتا
 در شو بهت کج بسزین کرده
 از طفیل خلقشان خلق در گناه
 روبا و راه بهر ازت از غلط کرده

در وقت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

عرش نشادی که فرشی پای محمد
 خرف نظرافیت بر جای محمد
 شعله از کعبه قبای محمد
 خط نموش شد از لیبای محمد
 سوره چومی بر دوز برای محمد
 آن نبوی نترس که برای محمد
 در که و پگاه در سدرای محمد
 که برهانه لایه که بیای محمد
 روز زائل نرم تمکای محمد
 روشنی شوق بهنای محمد
 کس شوازه گرفت جای محمد

نه خاک و بهت کعبه ز آفتاب
 کوشگر نشد از استماع چو بر
 لوح و قلم خشم کرد و عرش بر آفتاب
 او تو تراز تیزر سنگ بر شفت
 زان ماکلی فرخویش از پی جلوه
 بهوش ز نترسش میده کشت چو
 ساخته جابره و بهایش سپهر و قوت
 کون مکان زاد ماغ کرده مسطر
 دست تهنای بخت سوزند ز کون
 شاه دو کیستی شهریار دو عالم
 هر سخن با نترسی شوازه کشت

در مدح مرحوم یوسف خان پهلوان خاقان مخوم

مرد را دو پاره تنی با جگر لاری کند

آدمی ای یک شیطانی ز حال فتی

بخت تو در این میان چه چیز است
 راندی که از نمان چه چیز است
 حق را تو از رخسان چه چیز است
 انکار ز این آن چه چیز است
 تا عرصه لامکان چه چیز است
 در مشت وی آنچه جان چه چیز است
 آن خنجر و نغشان چه چیز است
 طینت ز بار و خلد برین آفریده
 آن کوز ناله قالب برین آفریده
 یا این چو با کعبه است برین آفریده
 ایوان عرشش شاه نشین آفریده
 بهر تار سوی من است برین آفریده
 از عرشش همان زمین آفریده
 کر شان بدشت شیرین آفریده
 ز زلال در شوی و سسین آفریده
 قبله بود طالب تقای محمد
 طاق درو طلام سسرای محمد
 در حرکت از تقضای ای محمد
 خلع در کعبه از لوی ای محمد
 در که رحلت بر اشقیای محمد
 سنگل آید چو در جای محمد
 بال پر آریست بر هوای محمد
 شیفته روی لاری ای محمد
 که ز ایوان عرشش سسرای محمد
 رایحه خلق با خفتن سسرای محمد
 شان زو آن زلف مشکای محمد
 هر که بدریوز که ای محمد
 پیش کسی خاصه در شای محمد
 فتح او را یاری حضرت کار کنی
 دوزر و شش بیسپاه شتاب کنی
 چون گذرد پای در میدان سسرای محمد
 آنکه ز پای خون از چشم او جاری کنی
 یوسفی باید که در لاری سسرای محمد

سرو را در دم زینا طلعتی در صحن
 ترک مستی که مکان بروی تیر خزه
 آنکه از پنجره اش دید خود مجنون شود
 گو دست و طور مشغولی بلیذنگه
 سر چو باز پاسته تنگی بکنان پیش
 یام از روی کشان سوی تم و کتبان
 یا پس می گوید او داند و ای در عشق
 یا مرز زده بدان مسلک که آنز پای
 که چه در ایام عید های شش
 او تمام توئی و جبر سلیت مع خون
 ابان سور رای می آن فلق ساری
 تر عالم درین عالم که عالم شایسته
 ترا حکمی روان طبعی و آن مرد شایسته
 جهان احسرویی اول فرط پرستی
 پس از عباسش از نو بدوران محمد
 اندرین کیهنه گانندک دی سلطان
 بی گناه بنده از ملک در فریدی
 پشه بسیار بود اما نبود بی
 پایگاه شمع بود اما محمد دوزخ
 نمی گشتی بر سر ری آسان بی غم شاه
 کی مدینه دشتی این احترام اندر جهان
 با چنین مکن و بیسمع با چنین گنجی
 خمر یک با چه صبر چرخ در جهان گشتی
 کاسه پالوده شای چه شیرین مرا
 دیک سلطشان پزیزم مستخرج دما
 روز کاری در کار کی شستم کج و مال
 نند بیسم و چه دهب کاسم چنسا
 بود و تو جامه طفلان سبک سپهر
 مدح شده اند از می در قلمی زینا بارگاه
 دولت خضر خنجر و در غر شه دوزخ
 زین مجازی در محمد هم مستقیم بودی
 از شمشاد چنان جزو چنین بودی
 اندامه بی بیطام از زهره رسول

کان لیا پسندید و سرفه خرد
 که زنده صد زخم بردن یک یکا
 و آنکه بنید چشم ششتر که شیار
 هر که گوید عاشقم بر او بد طواری
 او بر غم من خرامم کبک کساری
 یا مرز زینا و آن می آمل و ساری
 تا من شوریده را چندی ستاری

سبب غنا استانی و چای
 نازک اندامی گیکر خواب خوش
 بر مسلمان کاوشده کافر چه بد
 من سخن از سلسل با او گویم و از
 یا غلامی را بگو دست مرز زینا
 یا بگو دوزخ چشم من که بروی
 یا بگو غم سوز او فتن عازی نند

در صفت عید قدیر رحم گفته

عید مبارک لعل عید خیر

ز آنکه درین عید دست عید

ایضا در مدح میرزا ابوالقاسم قائم مقام گفته

زبان مغزین باش بدوان خیرین
 یکی طبعی و آن مانند سبب ان
 که در عهد ابوالقاسم ملک شرف
 عراق فارس حاکم از زبانان

تر آیت آیت حرفیست و تفسیر
 بزمی گاندره گلگه بر دشمن بند
 تا با نطق در تعریف اندر تخت خاقان
 در آسایش عمت از شرف و کان

در مینکام سفر پادشاه تقیم و توفیق و ختیه های وی و محمودی از خاک پای پادشاه اسلام محمد شاه خلد آنکه ملکه

بارگاه عدل با ما نشو
 قطب اورا کیمر مویخ در فرمان
 کرده خشم از سلسله خاندان
 یک در غم دی گشاده و بیخ
 جزوه قرص سرد گرم بود بر زبون
 غیر آب شور در پاودن کان
 گوشت جز در دیزی زری کان
 خاطر من بر شاد ز غم چینی
 یا وی من شست زین بختش
 چو سیر ز جانه فشان غنچه جان

اشتران پنخ ز بد جهان فروزی
 ری بهند سبب شتی شد و گریه
 کی شدی سنک سیاهی بگاجیا
 زود قادر نشان آل با جوقا
 زره بریان شیار از جوان
 کسان طبع در بد قوت خود مرا
 غم تو ای شاعری ای لاجدر از شای
 میس آن ایام بر شیر سیار
 حکما در دهقان مدیح شرط من
 الفخر سیار آدم شاد از رحمت

هم در مدح سلطان و در سفر خاوران و رمانی بعضی اسیران

غیر نیکی نیست که در دم یک
 از خرابان خندان و پویان

نشد زدی تن طبعیست خراب
 هر یکی با نامه کف کای شکوه

یوسف ال سرگون اندام جاری
 از سرین سومیان و کرا نبار
 ز آنکه لغینش چشم از دوزخاری
 من شیرینی سخن و تلخ کشاری
 زین بلد بیرون بر دین ملک تبار
 کم نکه اندازد و دل آنکه داری
 یا چنین کو طره کفش از کز لاری
 کرد و از آواز دام کرفشاری
 بست بستگی دست تبه تبه
 ز مدت سورهای می و زده بیان
 بفرش او ز غوش بند میدان همان
 سخن از دوت غیب حرف تر جان
 سخن از جیس سماک و درفش کاویان
 نه سر از و غلام و فرج و نه تیر و گان
 نه ز در دامغان و نه در مازندران
 دور از جان جان اندرین در جهان
 ابراهیم استمان با بر باران
 زال ز بسبب از ستم دستان
 آسمان ملک از غنچه نه فشان
 بسکه بروی لعن من جز در جزیران
 مولد شیر خدا که خانه بزدان
 تن خیر در قهر خاک قهر حق جهان
 ز آتش صبرت مرا فیر ز دل بیان
 آب اندازد بغیر از تنگ چن جهان
 کاش بر کز شاعری سخن شاطی جان
 چون بزان عهدی شیرستان
 ملک من مدیح شرط مردم سمنان
 بیح مقدم این منور ما درین
 که بسبب قرص من با چاره توان
 کاین غزاه آنچه بنیاست در مردم
 هر کس کار کی که بر حقوق کم اعتماد
 از برای دفع منت نهذنی بفع
 هر یکی با نامه کف کای شکوه

<p>بر قتل با کشت لشکر که با زنجیرت به چون همان نه تنگنای قلعه زانین شست که شکوه شعر من سنجند و نگران دل گذر نامر و حور و دم زخم خود عیب من آسمان که پست سازد مرد و گاه بی بند</p>	<p>اندازن در یک کاسه را چرخیدن آنگاه ند زدم غرض قلعه کرد و کشا خون شعر کسی آید کم در من زیاد بودم شترم و دگشت او در نامردی ای با مسکین که شخت ز غمی شد با</p>	<p>چون آن که در کشتید حکم کاشه کاسان شیر با خود دستائی که نبردی پیش چشمت کویم ندارم پیش تا کویم پیش روزگار را خردم که روز خواهد پرورد خسرو اگر در آن دهم چه بود ایام</p>	<p>با همه کرد کشتی و خیرش که در نهاد کشتی شاعر و من از ناکه گیتی ترا هر که غمی هست شاکر در من در دستا لعلم و آخرت اندر لعل اقیقت کسار تا از ایشان آدمی بود یک کام دل مراد هر چه خواهند تو میخیزند سگان طلب روز و این آن عبد المطلب کی میشود چیز و بر شاه هم شاه و عجب کی میشود دفع ایند تعالی که در طلب کی میشود وضع این حکمانان جلالت کی میشود کاشم روی زمین زین کی میشود که چنین عیاشی فلک بر زمین کی میشود کاین تکامل در شعور و در سخن کی میشود نی بخورم بجمونی بر خوشه جلیب کی میشود چو پیش ایام پس که هم پیش من کی میشود جمله از نعل و عروس و هر چه کی میشود سوی ساری امیزد بهتر با دوز که کاش که چون او به دیدی شیر ز کرم کی میشود چرا بایت خواندنی بودی پرده کاش دو خانه کبود و غار دارم حسن پدید بهر کنار دارم ندوز و ندوز کار دارم اندک گفتان فشار دارم شبهایدن فشار دارم بر مرده که در هزار دارم بر دیده اشکبار دارم که گوش گنم هزار دارم با کار کسان چکار دارم مد خا و خاک پاکر قسم چهار دو که با کرم قسم حکم عبت این بنا کرم قسم بر خاتم این پاکر قسم ایلیس پیشو اگر قسم</p>
<p>در شکایت از بنای زمان کج و شیبهای آسمان گوید</p>			
<p>پهلوی پرور ز نفس من بی کی میشود اشقام خون شاه که ملاکی میکند شد فضائی قضای شد قدری اقتدا ز آسمان یارب چه تحت زین کی میشود در رسیدن از کد زمین با این سوکب اجلال ایشان از کرم کی میشود خلق کشتند از چاب و ز چنگ کی میشود بر خردم ندانان با غنچه شک کی میشود هر کی چون کک دوزخ جیب فرشتا در آرم چو آن شیر شکاری کی میشود اگر دیای گوشش نیست از چه کی میشود بکاوند از کله در خورش را بر عیب کی میشود</p>	<p>بی زید و شمراش شام و حلب کی میشود باز این با غنچه آن و نوب کی میشود مرکبان مردمان غل کی میشود</p>	<p>سدهی صاحبان کی میزند بر بنیان مرکبان مردمان غل کی میشود</p>	<p>پهلوی پرور ز نفس من بی کی میشود اشقام خون شاه که ملاکی میکند شد فضائی قضای شد قدری اقتدا ز آسمان یارب چه تحت زین کی میشود در رسیدن از کد زمین با این سوکب اجلال ایشان از کرم کی میشود خلق کشتند از چاب و ز چنگ کی میشود بر خردم ندانان با غنچه شک کی میشود هر کی چون کک دوزخ جیب فرشتا در آرم چو آن شیر شکاری کی میشود اگر دیای گوشش نیست از چه کی میشود بکاوند از کله در خورش را بر عیب کی میشود</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>دو بار کبود و دوار دارم دوزن ندوزد دای خنوار از ایند شب بید شب روز دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی را شبان من از بونی بخت من کویم و کریم از غنم خویش تار از کلا که منتیم</p>	<p>کاین لرل در زمان در زمین در ده نام خود اقرمان با وطن آورده تا که هب دولت اندر زمین آورده</p>	<p>کوبت قبالتان از کد زمین برن کشته و زنده شمشیر چنگ ای پس پیش خود آگنی و نی در غم</p>	<p>دو بار کبود و دوار دارم دوزن ندوزد دای خنوار از ایند شب بید شب روز دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی را شبان من از بونی بخت من کویم و کریم از غنم خویش تار از کلا که منتیم</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>دو بار کبود و دوار دارم دوزن ندوزد دای خنوار از ایند شب بید شب روز دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی را شبان من از بونی بخت من کویم و کریم از غنم خویش تار از کلا که منتیم</p>	<p>بسان بر گریان کرده بر تن خندا که بسن سینه خرم کلا و پر کپاش</p>	<p>ایار و بدلان شیر را کرم کشتی چو زال و چو رسی پشه نهائی آنز</p>	<p>دو بار کبود و دوار دارم دوزن ندوزد دای خنوار از ایند شب بید شب روز دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی را شبان من از بونی بخت من کویم و کریم از غنم خویش تار از کلا که منتیم</p>
<p>در وصف احوال خود کشته</p>			
<p>دو بار کبود و دوار دارم دوزن ندوزد دای خنوار از ایند شب بید شب روز دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی را شبان من از بونی بخت من کویم و کریم از غنم خویش تار از کلا که منتیم</p>	<p>زین برده سزوار دارم از ایند و بلا مهار دارم سستی تن فکار دارم چون نخ برگ ز نادر دارم زین در دولی فکار دارم</p>	<p>مکن نبود فراد کز ریش چون مرده که رازین کیرین آسوده ز نفسشان بخشند شب تا بحرام ختن که برده منی ازین حکایت</p>	<p>دو بار کبود و دوار دارم دوزن ندوزد دای خنوار از ایند شب بید شب روز دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی را شبان من از بونی بخت من کویم و کریم از غنم خویش تار از کلا که منتیم</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>دو بار کبود و دوار دارم دوزن ندوزد دای خنوار از ایند شب بید شب روز دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی را شبان من از بونی بخت من کویم و کریم از غنم خویش تار از کلا که منتیم</p>	<p>در برتدی صا کر قسم بر زخم و بر سا کر قسم آوخ کشته افا کر قسم که چون و کوی چو کر قسم</p>	<p>انزودی دنگه سزعی قسم ست بهت بنای هستی و ما ختم سخن اندرین مصیبت جبریل میان ره ستاده</p>	<p>دو بار کبود و دوار دارم دوزن ندوزد دای خنوار از ایند شب بید شب روز دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی را شبان من از بونی بخت من کویم و کریم از غنم خویش تار از کلا که منتیم</p>

<p>جمشید بکاخ تختی کرده بود به مزاج ناکو ارا</p>	<p>از دیو و دشتنا که ختم بر خوان حیاست در ایتم</p>	<p>زرقی است که از خدا که ختم کاین لغت با شستنا که ختم</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>هر چه در ری سیام در ختم چون دوزخ زانما کشتی کیم</p>	<p>دستان طوق در کمر سپهر ماهی تازه غوطه در سپهر</p>	<p>غوب رویان سیم بر ختم نخته در زیر شیر ز سپهر</p>
<p>جانب قهر حوض سیمین ناوکی از شهاب تشهار</p>	<p>بیشکافنده قر سپهر زخم در کوه برین سپهر</p>	<p>در پی سنسن کوه سپهر خازن قاده پخش بر سپهر</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>از دم ناوک حقیق آسا نه بجای خاست از لشکر کوشی آسا</p>	<p>نه جود چرخ شد بازوی چشم نه کوشی نه بازوی بیخ از تیغ شده نه کوشی</p>	<p>تیر را بیم شکسته سر سپهر نه مردی خاست بر شهر نه کوشی</p>
<p>نه مردی خاست از زور وونی برنی ز روی خجری شد سرخ و نه قد سانی</p>	<p>کوشی پرق کفر و پاشد ریت این حصانده خنده دود شد جالوت در فرات</p>	<p>شاری بر مید از کردونی بارانی نه تیغی از قوس آمد بر کوشی</p>
<p>نه اندامی که از زور شده نه کوشی بنا که قاصدی آمد در کوه طالع سپهر</p>	<p>سوزن پیش از حضور آمد به پیشکافنده ریده شد بسی سر او دیده نه کوشی</p>	<p>همین بنیاده و کف هم فادای دوزخ بلاک فرج بود آمد زور از پیشکافنده</p>
<p>عصا کرده سوی کشته فرج تیغ کوه کوشی از ظهور عدی به ریت</p>	<p>هریت تا برود از جان هر که در کوشی زواج ماه عورت رو بقهر و بی خندان</p>	<p>بنا میزد که بی شمشیر بود کوشی بنا و کوشی شد آن تیغ کشت او کشت از دور</p>
<p>کشته شد بسی عصا بسته شد سینت تا بعد از نولت چه در طوق</p>	<p>سفر از سفیر از هر صد گنج تا کوشی بچوگان بر سر کوشی هم کوشی</p>	<p>برید ز بریزد ساحت حق تا اران که چون کوه عاقبت کرد دست در کوشی</p>
<p>اولای بخت بگردید که در جل نهاد سخن ملک معانی سوغ دست نه کوشی</p>	<p>که بر خوان تشنه سازد شمشیر دم در کوشی</p>	<p>رضای می او عت غلاف امر و سپهر چند بکاری پانزیر کار با کوشی</p>
<p>در مناقب و مدح حضرت شاه او یا علی مرتضی علیه السلام</p>		
<p>خواهی از خاقان شاهی سیر و در کوشی خواهی از دین از بی نیامده ز دست این</p>	<p>خواهی از حقیق ساقی کوشی خواهی از حقیق ساقی کوشی</p>	<p>خواهی از حقیق ساقی کوشی خواهی از حقیق ساقی کوشی</p>
<p>خواهی از کوشی سیر و در کوشی بر طفیل زنت او کون مکان موجوده</p>	<p>خواهی از حقیق ساقی کوشی خواهی از حقیق ساقی کوشی</p>	<p>خواهی از حقیق ساقی کوشی خواهی از حقیق ساقی کوشی</p>

دستی که خشک چون بود و در دست
 مس کرده و نوزی گین در جلا
 از هب بخل انقوم جانم بطق آید
 از آسمان گذشته شکوه جلاش
 سنی کجا هست از این سیدر مش
 سقراضتند و تیراجل اید و قما
 چون طفل هفت ساله بود و لب زنده
 ای که شش زمانه کجا خرد گاشان
 کلب ملک مع دوران دوران
 تا همانندوم و قاصد از چرخ بنگ
 من محمد صندران آیت شایع شرس
 ز قدر بخت بکشته عنان کینه
 قلعه از خصمان عالی شد تو بی کرد
 زیدی که سیاهان و سپاه جهان
 به پیش شاه و سپاه و دست ز پیش کرد
 ضد و عدالت کتر محمد شمش گام
 تو کوی بر سر بر شایع ملک جادری
 سال بعد از ملک غریب بگردد با زاری
 بر نیز سیر و طلسم اثر نیست این
 بر بنیاد کی شری کشن در کثر مشرق
 منبع آن کی تن شد سکنه جادو
 برض آن کی ال سپید روی جادو
 ای زاده تو در میان کعبه
 ای کعبه شرف که شاه از تو
 ای بنده خانه زاده ایزد
 ای خدوه خاندان طلسم
 ای از شرف ولادت تو
 کی کعبه شود خراب از بیل
 پد و دوه به شیر هفتاعت
 از ازل و اقطه خلق برین سیدیم
 بنده خاص خدایش در بر عام خدا
 ذاتان در شری طقت و خلاق
 از سر پای بخلت همه نور محمد

طبعی که سخت چون سنگ در صفت
 او کرده جانگدازی کجای فوج
 فریاد رس نماند که زانکه بود سلطان

من از قبل کرده طومار مع برود
 من بره سان بی شیل از خون برود
 خاقان چه بود ز فتح علی شاه

ولایت

کادکند کشته بر شش و با کاش
 با آنکه در گذشته ز جادو سالک

از بهت داده همه یلوه شست
 در بارگاه و ریش وضع داده زند

از جانب قهرمان ایران پادشاه دوران محمد شاه فارسی

از در خاقان قیصر بر در بان
 بر زمین آورده کسیر مل امین شایع
 در ده اندر اردو مل گنده در زند

من از بند و پدیر شست در م سلطنت
 ضد هزاران او در جادو پدیر ملک
 زمره که کشته طلوع اید و اند ملک

ایضا در مدح سلطان شیخ محمد شاه قاجار غازی کشته

فرمانش جهان از قرون تا قریب
 سلطنت از بهت از نسجان او
 شیخ ملک شرق بهیشت خاوران او
 بود مشهور شرق و غربت سیستان او
 چنان شری که جادوی طلسم بیست
 طلسم قلعه بروی است که خاوران
 ز بر سوخت خشی رستم و شجران او

ز نام نسخ و از عدل و کبستی
 دوم سال جلوس نی سپه آورد
 براتی را که نسخ آن روز نذند مکن
 نبی اسکندر روی بکسیر خاند در محفل
 یکی از آن کجای طاعت آن سرور اسکند
 چون سر در برت آورد که در آن کاش
 چنان کعبه شد قلعه که آری از آن قلعه

ایضا در وقت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب کشته

ای نجبه دو دمان کعبه
 طوفانی که بر استکان کعبه
 تا حکم تو پسیل بان کعبه
 مغزی که با ستخوان کعبه

ای بر به پیشه دلیری
 در ناف زمین بیدانفت
 یا تیزی تیغ مردی تو
 از بارش بر استنانت

مخاطبه جنور زور مدین بوس حضرت ائمه هدی صلوات الله علیهم

که چه وطنیت مخلوق ز طینت
 زان رخ و شکل از لادن طینت

مخبر
 زان رخ و شکل از لادن طینت

ایشان کج بود پیش طماید پیمان
 او بچو بد به از شیر از هم جان کزیران
 در تیر و بگر گستی است بخل طینت
 قادر ستاره همت که کز بند طینت
 تا بسکند بزور طینت سفاشان
 در کاهوزده بچه خورد مساشان
 ز خون کشتن نماند در کجاشان
 وی جنش ستاره کی آغزده طینت
 حکم حکم مع در زمان بوس طینت
 قنوت من کرد شای از ازل بوس طینت
 در سبب تاج و تخت و سنده بوس طینت
 در پیش بخت و شب غمبته کز خون طینت
 جای بر آرد که کشتش کجای طینت
 زیدی که فریدون و شش کابان
 سخن از عهد شیر و استان طینت
 عمارت از محمد در دوز شیدوان
 بد مع ملک قنقار طینت ترکان او
 شمان بهر راه سپنج قرنی از قران
 حکیمانی که از یونان بداند استان
 در ده و از دست ماند شهادت طینت
 در ده بست بر آن قلعه و آثار سان
 تا ناز بزدن و از کوی بازار و دکان
 از نادر پاک جان کعبه
 نه تو شرف از میان کعبه
 وی خواجده بندگان کعبه
 وی شیر نیستان کعبه
 آن دایه و دستان کعبه
 تخیان نذر دستان کعبه
 آبی که بنا و دان کعبه
 نایب قائم عرش برین سیدیم
 ز چنانست که گوید چینی سیدیم
 از در مرتبه بی شیره فریدیم
 از ابی حیران کل خلد عینی سیدیم

از دم پاکه آن ای سحر افکن سحر
 از شایک تن از خاک شب نشین
 محو و ناست شمار آبلوح محفوظ
 عرسان پیشه که در بخور آمد از زمین
 خون صفت زاری او شاو کوشما
 هر که در کین شمارا در زار و زنا
 در شیارا که تیدست ز علم بلند
 چشمان چشمه از شنبلی ابلو ستم
 از جده ای پسخ بگرافد چمدی
 پیغوف بودی و شدی بچرخورد
 قوت نیاید بنسب زاری
 بادشاه بر چه که چرخ مسند
 نه رخ ساتی ز روی مطرب حسی
 صلح کردی جنگ روس و بزازین
 شهر بارهید که کت ستم
 فخریاموز بر کردون جو د
 رحمتی فرماورد ریاسه فیض
 آن کیت کوید که کیلان بهین
 زین میان کوید نشانی قرض
 دو چه نرس کشاین کی پتیبی بکشت
 تا چند غورای سید چشم کنی

گاه روح تهر که روح اسپید
 کما چید هستی شاعرش نشید
 که بر آیت سموات اسپید
 شیر حیدر زهر شیر عید
 از قناعت زنی ماچ اسپید
 ما بر اینیم و شما سیر بر اینید
 کوچ خوشید که دغاک اسپید
 گر چه خود چشمه از ما اسپید

معدن کن مکان صرف خلعت
 نامه حکم خدا را خطی از حسن
 فی نبران هستی او که در عهد
 زان رخ چون زو کوشید از قند
 دشت هست از خاک لوت کسی که کشتا
 روحان رفته بخرش قنات از شهر
 صبح رجا که گریان زالم تا کشتا
 رو به از پهلوتیان طهر با گرچه شتا

کو بر شمی و در عینید
 یا تا آن شمش که بر روی کینید
 کا که از در حرم از حال کینید
 آسانید که بدوی ز میسینید
 دور از دود نفس از اسپید
 شوان کفنت که در خلد برینید
 سیند چاک از رسته شمر اسپید
 دشت دار و زود غامیز اسپید
 پهداره بر خلاف شاه برید
 شیر زستان جادات کیدی
 بافت لایحه تیز شانه پدی
 بر چه در آن بد رضای حق طلبید
 صورت قیامت ز کوس بر زمینید
 دادی جانهای کیناست خردید
 یا شبانی فرست این همه را
 برج اسپد مرا اختر بخش
 کنی حرص مرا لنگر بخش
 و اندر گوید در کو هر بخش
 یار صد تومان بود یک بخش
 امر و تقییس عرب خان هدایتید
 کا خرد بخش سیا چون چشم کنی

در مصاحبه ایران و روس گفته

هر چه بصرانی جنگ گفتن چون
 تو کشایشن کرد کار کلید
 نلب ساغون لعل یار کردی
 مصلحتین کرد کار ندیدی
 و مد خلق این لطمه را

بر در دار از شرم بر کنه یک
 هر چه در آن بد بپوشی سنهادی
 غفلت محشر ز فوج در ننگندی
 هر چه زار اندر خزیند بنگم و پیش
 یا سکی بر کار بر این کرک

بملغ چهار صد تومان قرض او را خراب حاجی میرزا افغان
 ایرد او ...

وان در گوید که ما ز بخشش

آن کی کوید عین و لعل ده

در مدح مولف گفته

چون ز شعر و شاعری ادعای کجاست
 در وادون یکبوسه با خشم کنی

تا که شعر ایجاد شد در شعر و جو
 غزوه رخ سفید چون پند باش

حضرت طاهر گلستانی

احمد سلطان حسین مشهور سلطان پیک پر شش ناپه یک یوزباشی نظامی خاصه امیر الامرا محمد قلی خان
 این عضا و الدوله سیلما تاجان مرحوم و در خدمت امیر مطلق سفیدی و در بشیر از آرد براد که در ش
 محمد قلی پیک و عیسی پیک طاهر و ایازخان از معارف فلام پیشقدمان امیر کبیر بودند مرا با ایشان مخالفت و مرافقت نهاد پس از
 بزرگت بعد از اختلاف سلطان پیک کیلان رفته متوطن شد و درین سنوات که من بن بطلان خمیر ستم فتنه خدمتش روزی نشاد
 وقتی بجهت کارش از تذکره اشعارش خواستم و فرستاده لی موقوفه شد و این یکده سال جهمت از روی پیوسته دیدوانش
 بدست نیشاده که چنانکه شایسته است اشخاب شود ناچار با شعاری که در سخن خاقانست قناعت باید کرد و اگر دست دهد ازین پس
 اضافه باید نمود از محول شعرای این عهد بوده تصدیقه و خزل را بس نیکو میفرموده در حسن اخلاق و فاو و فاق ستر

در صفت مسجد شاه گوید

ز سنگت بنو نشیند کس صبا

عیان در صبا گشت هشت خلد شمع

در مدح خاقان صاحبقران گفته

این مسجد و کالی کمال
 زهی ای مسجد عالی خلی کعبه
 بابت بگردانید که بر حسن شمع زین
 و غایت ستار لبه تور بقبول
 پروریان بزعم زانکه چون او ک دانا

داشته از ایقان است
 تزیلی بر سر پای بر کس در پی جوا
 دو کا نه هر که بگذرد برای از دیکتا
 زبانت کویا کاسیت ایران بودا
 نکلده ز خنده خار دیده پره برشکر